ناکامی جاودانه

شاهکار

خانم ایدیت وارتن

نویسندهٔ نامور امریکائی

ترجمهٔ جواد امامی

حق چاپ محفوظ ومخصوص «کانون معرفت» است

بها ۴۰ ریال

چاپ گیلان - کوچه طبس

این کتاب در ۲ هزار نسخه در
تاریخ ۱۵ خرداد ۱۳۳۶
بچاپ رسید

« ETHAN FROME »
By EDITH WHARTON :
UBLISHER : CHARLES SCRIBNER SONS.
NEW YORK-

صد کتاب از صد نویسندهٔ بزرگ دنیا

ایتن فروم

Ethan Frome

ناکامی جاودانه

شاهکار

خانم ایدیت وارتن

Mrs. Edith Wharton

نویسندهٔ نامور امریکائی

ترجمهٔ جواد امامی

صد کتاب

از صد نویسندهٔ

بزرگ دنیا

شمارهٔ

۳۷

ناشر

«کانون معرفت»

«ناشر بهترین کتابها»

تهران- اول لاله‌زار

تلگرافی «معرفت»

به :

ف . ق .

که روزی . . .

ج . ا .

چند کلمه ...

خانم (ایدیت وارتن) Edith Wharton نویسندهٔ کتاب Ethan Frome که من آنرا بعنوان « ناکامی جاودانه » بفارسی بر گردانده‌ام ، یکی از بزرگان ادب امریکا دراوائل قرن بیستم بود . این خانم هنرمند درروز بیست وچهارم ماه ژانویهٔ سال هزاروهشتصد وشصت ودودر شهر(نیویورك)زاده شد. پدران او همه از نجیب‌زاده‌های امریکائی بودندو پدر بزرگش درجنگهای انقلاب رتبهٔ سرتیپی داشت. خانم(وارتن)در بارهٔ زندگی کودکیش می نویسد :

زندگی کودکی من ، آرام وامن ویکنواخت‌در تنهادنیائی که در بارهٔ آن بگفتهٔ(گته)Goethe امکان شعر گفتن‌هست، بسر آمد. اجتماع کوچکی که من‌در آن‌زاده‌شدم ـ بمعنای پیش پا افتادهٔ لفظ ـ« خوب» بود ولطفی که رمان های من برای‌همهٔ خواننده ها دارد، از سرمردگی ناگهانی و کامل این اجتماع برخاسته‌است »

در کودکیش درخانه ازمعلم‌های خصوصی‌ودایگان کاردان‌تحصیلات خوبی‌حاصل کرد.

ثروتی که پدرش از اجدادشان بارث برده بود ،امکان‌این رابآنها داد که براحتی در پاریس ونیویورك زندگی بتوانندبکنند. پدرومادراو درآن زمان بکار های ادبی او توجهی نداشتند ، وآنها را «دیوانه‌بازی» می خواندند.

درسال‌هزاروهشتصدوهشتادوپنج به(ادواردواتسن)Edward Whatson همسر شد وبرای تفریح کردن دوتائی بخارج‌سفر کردند.

اولین کتاب اوکه در همین زمان نشر یافت « آذین خانه ها » بود که زادهٔ واکنش نویسنده‌است نسبت‌باوضاع‌داخلی‌زمان او وبهمکاری با(آگدن کادمن)Ogden Codman نوشته شد . و لیکن فعالیت های ادبی واقعی‌او بانشر داستانهای کوتاه درمجلهٔ(اسکریبنر) Scribner's آغازید .

دوسال بعد از آن‌مجموعه‌ای ازداستانهای کوتاه بعنوان«لحظه‌های حساس» منتشرساخت که‌درداستانهای آن‌پریشانی فکری را بامسائل‌اخلاقی خلط کرده بود واین شیوه‌را او ازرمان نویس فرانسوی بنام (پل‌بورژه) **Paul Bourget** که یکبار با یك معرفی نامه پیش اوآمده‌بود ، اخذ کرده بود.

(هنری جیمس) **Henry James** داستان‌نویس نامبردار امریکائی نفوذی آشکار دراوداشت و دوست صمیمش محسوب میشد . در سالهای اولین عروسیش وضع روحی‌او خطرناك‌شد ودکتر(میشل) که بمعالجهٔ او می کوشید،بوی اندرز داد که برای رفع‌هیجان عصبی رمان بنویسد وعقیدهٔ اودربارهٔ (وارتن)این‌بود که: درشخصیت قوی و نمایان اونمونهٔ نویسندهٔ درخشانی دیده‌میشود که‌برای‌رفع‌فشاراحساسات بمتهم کردن نسل‌خود کمر می بندد» . (در کتاب «باردرخت» اوازیك «قتل‌خوشدلانه» دفاع‌میکند) و بیشتر کتابهای او که از این گونه‌است ، توسط اشخاص گوناگون بصورت درام درآمده است .

درسال هزارو نهصد و نه او وشوهرش بعمارتی‌درپاریس آمدندبرای اینکه نزدیك بساحل (ریویرا)**Riviera** باشند ودرسالهای جنك (خانم وارتن) یك کارخانهٔ کوچك برای‌پاریسی‌ها بیکارفراهم کرد و بششصد کودك یتیم پناهندهٔ بلژیکی‌غذاومسکن داد.

درسال هزارو نهصدو بیست‌چهار در(لژیون‌افتخار) **Legion d'Honor** افسر شدولی‌یك‌عکس‌ساده، خاطرات دوران‌نویسندگی را بیادش آوردو سبب‌شد که‌دوباره بقلم‌دست‌ببرد واولین‌داستان‌تازه‌اش‌دراین‌دوران‌یك‌رمان غم‌بارو کوتاه بعنوان«ایتن‌فروم» بود که شاهکارمسلم‌او بشمار درمیآید. و رمان«تابستان»و«عصر بی گناهی»او نیز که‌جائزهٔ‌ادبی(پولیتزر)**Pulitzer** رار بود،درپاریس نوشته‌شده بود.واین‌رمان آخرینش درزبان‌فرانسوی‌ترجمه شد ودریکی ازمجله‌های‌پاریس (بنام**Revue des Deux Mondes**) بصورت‌پاورقی نشر یافت.

خانم (وارتن) بگمان برخی کسان ، نویسندهٔ تمدن بود که‌بعملیات ماشینی تعلیم‌وتربیت عاشق‌بود وذهنش را فکرقشرهای بالائی (ودرونی) اجتماع‌اشتغال کرده بودو بهنررمان نویسی آنطور که(هنری‌جیمس) پیشنهاد کرده‌بود پابندبود. آدم‌های داستانهای اوقیافه‌های‌خشن وروشن واستوار

دارندو اسلوب کاروی « اسلوبی روشن و آشکار است که در آن چیزها در بیرنگی مؤثر ودقیق دیده میشوند »هزل یکی ازصفات استوار او بود و بارمان ناتمام خود بعنوان «دزدان دریائی» نشان داد که درآخر کارش قوت سابق‌را باز یافته است ، گرچه بعض کتاب‌هایش که بعدازآن نوشته شده (مانند« نگاه‌های ماه») تقریباً بازاری‌است. قیافهٔ این‌نویسنده بسیار گیرنده بوَد وموهائی قهوه‌ئی رنك ورفتاری سنجیده و تشخصی‌داشت.

نسبت بنویسنده های جوان بسیار مهربان بود، و گواه آن اینکه (سینکلر لوئیس)Sinclair Lewis نویسندهٔ نامی‌امریکائی‌و برندهٔ‌جایزهٔ نوبل در ادبیات یکی از کتاب‌های خودرا باو تقدیم کرده‌است .

خانم(ایدیت‌وارتن) اولین زنی‌بود که دکتری‌افتخاری درادبیات از دانشگاه(ییل) Yale امریکا باواعطاشد ودوجائزهٔ ادبی(پولتیزر)ربوَد.

او برروبهم سی‌ویك جلدکتاب نوشت که ازمیان آنها کتاب حاضر شاهکارش محسوب می‌شود و کتاب «بست» و«شیوهٔ رمان نویسی» نیز از کارهای ارجمنداوست.

مرك او دراثر سکته درماه اوت سال هزار و نهصد وسی وهفت درخانهٔ ییلاقی اش‌درفرانسه روی نمودودرقبرستان‌پروتستانها در(ورسای) بخاك سپرده‌شد.

دربرگرداندن متن‌انگلیسی این‌کتاب بفارسی کوشیده ام تا آنجا که ممکنست، باسلوب نگارش نویسنده پابند باشم واگر بعض‌جمله ها و کلمه ها سنگین ودوراز ذهن جلوه‌می کند، سبب‌آن همینست که گفته‌شد.

بی شك خواننده ها پس‌ازبسرآوردن کتاب خودشان در این مورد داوری خواهندکرد .

تهران ـ هژدهم اسفند سی وپنج

جوادامامی

ایتن فروم

Ethan Frome

«ایتن فروم»

من این داستان‌را، همانطور که دراغلب این‌موارد چنین‌اتفاق میفتد، خرده خرده از دهان مردم شنیدم و هـر کس آن‌را بصورتی دیگر برایم می گفت .

اگر شهر (استارك‌فیلد)Starkfield را درایالت (مساچوستس) Massachusettsرا بشناسید، حتماًادارهٔ پست‌راهم‌می‌دانید کجاست واگر که‌محل‌ادارهٔ پست آن‌شهررا بدانید، بایستی (ایتن‌فروم) Ethan Frome راکه باگاریش روزها بآنجا می‌آمد وافسارگاری‌را روی‌پشت خمیدهٔ‌اسب قرمزش‌می‌انداخت‌واز پیاده روی آجری بسوی‌ردیف‌ستون های‌سفیدپستخانه میرفت، بشناسید. وشمابایستی پرسیده باشید که او کیست .

درهمان جابود که من‌چندبن‌سال پیش‌برای بار اولین اورا دیدم ؛ وقیافهٔ اودر من‌اثری شدید کرد . حتی‌در آن هنگام او برجسته‌ترین آدم‌آن شهر بود، گرچه‌در آن زمان‌دیگر پیروشکسته شده‌بود .

بلندی‌قامت اونبود کـه نمایانش می‌ساخت چونکه اهالی آنجا همه بسبب‌قامت‌بلند وباریکی که‌دارند، از آنهائی که از جاهای دیگر آمده‌اند، بآسانی بازشناخته می‌شوند: بلکه نگاه نیرومند ولاقیدش بود که برغم‌لنگی یك‌پایش که مثل کشش‌زنجیر جلوی قدمهایش رامی گرفت، درشخص اثر می کرد .

در صورتش حالتی سرد و عجیب بود وباندازه‌ای خشگیده و سپید موی‌شده‌بود که درنظر من‌مردی سالمند جلوه کرد وهنگامی که شنیدم‌بیش ازپنجاه ودوسال ندارد، دچار شگفتی شدم . این حرفهارا (هارمن گو) Harmon Gow برای‌من گفته‌بود که‌در روزهائی که‌هنوز ماشین‌نبود ، دلیجان‌پست راازشهر (بتس‌بریج) Bettsbridge به (استارك فیلـد) می‌راند وشرح احوال‌همهٔ خانواده‌های‌هم‌شأن‌خودش‌را میدانست.

(هارمن)درحالیکه برای‌یادآوری مطلبی اندکی مکث مـی کرد می گفت: ازوقتی که آن‌حادثه برایش‌پیش آمد تاحالا همین قیافه را داشته وماه‌فوریه که آمد، درست‌بیست وچهارسال از آن‌روز می گذرد.»

اینطور که من از(هارمن)فهمیدم این‌حادثه بوده که گذشته از آنکه جای زخم‌سرخی دروسط پیشانی (ایتن‌فروم) درست کرده، طرف راست بدنش‌را کوتاه کرده وتاب داده‌وسبب شده که بزحمتی آشکار از پهلوی گاریش تادم‌پنجرهٔ پستخانه چند قدم راه بـرود. او روزها از مزرعه‌اش نزدیکیهای ظهرراه می‌افتاد و چونکه در همین ساعت منهم برای گرفتن کاغذهایم به‌پستخانه می‌آمدم، اغلب درایوان‌پستخانه اورا می‌دیدم، یااینکه دوتائی پهلوی‌هم صبرمی‌کردیم وازپشت میله‌های آهنی‌دستهای لرزان و آشفتهٔ متصدی‌پست‌را می‌پائیدیم.

با اینکه اوسروقت می‌آمدمن‌متوجه‌شدم که بندرت‌چیزی باومی‌دهند، فقط یك‌شماره از روزنامهٔ (عقاب بتس‌بریج) باو می‌دادند که اوهم بدون اینکه بآن‌نگاه‌بکند، می‌چپاند توی جیب شکم دارکتش. ولی‌بعضی وقتها رئیس پستخانه یك پاکت باومی‌داد که بآدرس (خانم‌زینوبیا) **Zenobia** یا(زینا) **Zeena** (فروم) بودوغالباً آدرس برجستهٔ تهیه‌کنندهٔ انحصاری دارو ونام ویژه اش درگوشهٔ دست چپ بالای‌پاکت بچشم‌می‌خورد اواین پاکت‌هارا هـم می‌کرد توی‌جیبش، بی‌آنکه بآنها نگاه بکند، مثل اینکه باندازه‌ای بآنهاخو کرده که دیگر تعدادو تنوع آنهابرایش اهمیت ندارد، وبعد باکله‌اش اشاره‌ای آرام بمدیر پستخانه می‌کرد وراهش‌را می‌کشید و می‌رفت.

در(استارك‌فیلد) همه‌اورا می‌شناختند وبسبب‌سیمای موقرش‌سلامی باومی‌کردند،اما کم حرفیش‌مورد احترام‌همه کس‌بود وبندرت‌اتفاق‌می‌افتاد که‌یکی از پیرمردان محل اورابرای حرف‌زدن معطل‌بکند. واگرهم چنین چیزی می‌شد ، اوبآرامی گوش‌می‌داد ، وچشمهای‌آبیش را بچهرهٔ صحبت کننده می‌دوخت وبقدری آهسته جواب اورامی‌داد که من که‌پهلویش بودم نمی‌فهمیدم‌چه‌می‌گوید: بعدبزحمت سوارگاریش‌می‌شد، افساررا توی دست چپش‌مشت‌می‌کرد وبآرامی‌بسوی‌مزرعه‌اش‌می‌راند.

همینطور که بهیکل او که دور می‌شد ، نگاه می‌کردم از (هارمن) پرسیدم : مثل اینکه حادثهٔ خیلی بدی بوده ؟ » وداشتم پیش خودم فکـر می‌کردم که‌روزی‌هم سرخمیده قهوه‌ای‌رنگش که اکنون خرمنی‌موی سپید روی‌آنرا پوشیده، باشکوه فراوان پیش ازآنکه شانه‌های نیرومندش از ریخت بیفتد، روی‌آنها سنگینی‌می‌کرده بود.

(هارمن) گفت: خیلی گردن گلفت بود، می توانست چندتا آدم را بکشد. خانواده‌شان همه ناتو هستند اما (ایتن) پس صدتا مرد بر می آید.»

من بتعجب گفتم: عجب!؟ ودرهمان لحظه اتین که درجای خودش می نشست، خم شد تا ازجای یك صندوق چوبی ـ که برچسب داروخانه روی آن بود ـ که در پشت گاری گذاشته بود، مطمئن بشود و من قیافه‌ای را که معمولا در مواقع تنهائی دارد، دیدم. پیش خودم فکر کردم: این مرد می توانست صدتا مرد را ازمیدان در بکند؟ قیافه‌اش که حالا مثل مرده‌ها وجهنمی‌ها است!»

هارمن یك تیکه تنباکوی فشرده ازجیبش در آورد، یك خرده از آن برید وچپاند توی دهانش و گفت: خیال می کنم چندین زمستان می‌شود که او در (استارك فیلد) است، همهٔ مردرنده‌ها از اینجا رفته‌اند.»

ـ پس چرا او نرفت؟

ـ آخر کسی نبود که ازخانواده‌اش سرپرستی بکند. فقط (ایتن) مانده بود. اول باباش مرد و بعد ننه‌اش و بعم هم زنش ...

ـ و آنوقت آن بدبختی برایش پیش آمد؟

(هارمن) بتمسخر خندید و گفت: درست است، آنوقت او مجبور شد که همین جا بماند.

ـ آهان، واز آن وقت آنها هم از او توجه کرده‌اند؟

(هارمن) متفکرانهٔ تنباکو را دردهانش گرداند و گفت: اوه، اما راجع بآن: خیال می کنم تاحالا همه کارهارا (ایتن) کرده.»

گرچه (هارمن) تا آنجا که توانائی فکری وروحی داشت، داستان را گفت، بااینحال شکاف‌هائی محسوس میان حقایق بودومن حس کرده بودم که معنی عمیق‌تر داستان درهمین شکاف‌ها است. اما یك جمله درفکرم رخنه کرده بود که اساس همهٔ مداخلات بعدی مرا تشکیل داد و آن این بود که: خیال می کنم چندین زمستان می‌شود که او در (استارك فیلد) است.»

پیش از آنکه کارمن در آنجا پایان بگیرد، معنی این حرف را فهمیده بودم. درروزهائی من بآن محل رفته بودم که وسیله‌های حمل ونقل گاری و درشکه و دوچرخه بود و ارتباط میان دهکده‌های دور دست کوهستان آسان بود و شهرهای بزرگتر آن حدود مثل (بتس بریج) و (شدز فالز) Shadd's Falls دارای کتابخانه و نمایشگاه وتالارهای انجمن جوانان مسیحی (Y . M . C . A) بود که برای جوانان آن سامان وسیله های

تفریح خوبی بشمار می‌رفت . اماهنگامی که زمستان فرامی‌رسید ودهکده بزیرچادری برفین که متصل‌از آسمان رنك‌پریده‌تجدیدمی‌شد، فرومی‌رفت، من‌می‌توانستم دریابم که زندگی درآنجا درروزهای جوانی (ایتن فروم) چگونه بوده‌است .

رؤسایم‌مرا برای‌انجام‌کاری که‌مربوط به‌کارخانهٔ برق‌عظیم(کربری) Corbury بود، بآنجافرستاده بودند ویك‌اعتصاب‌طولانی ازطرف‌نجارها کارمرا باندازه‌ای‌عقب انداخته‌بود که مجبورشدم بیشتر روزهای‌زمستانی‌را درشهر(استارك‌فیلد) ـ که‌نزدیك ترین مکان مسکونی‌بود ـ بگذرانم. در اوائل خشمگین شدم وسپس‌دراثر، اثرمخدر عادت بتدریج رضایت غم‌باری درزندگی یافتم. درظرف روزهای اول‌اقامتم ، اختلاف میان نیروی‌حیاتی آب‌وهوا ومردگی اجتماع مردم درمن اثربسیار کرد. روزبروز ، پس از اینکه برف‌های ماه دسامبر تمام‌شد، آسمان آبی‌روشن ، سیلاب‌نور وهوا روی‌منظره‌های‌سپیدگون‌آنجا فرومی‌ریخت ودرخشش بیشتری‌بآنهامی‌داد. انسان تصور می‌کند که چنین محیطی باید احساسها وجریان‌خون راتندتر بکند، اماظاهراً درکسی تغییری نمی‌داد جزاینکه ضربان‌کند حیات‌را در (استارك‌فیلد) کندتر می‌کرد . وقتی که مدتی دراز آنجا ماندم و روشنی بلور وار بعض‌روزهارا دیدم که درپشت آن چندروز آسمان‌سردوبی‌آفتاب بود، وهنگامی که توفان‌های ماه فوریه چادر های سپیدشان را بر فراز دهکده زده بودولشگر وحشی بادهای ماه‌مارس بکمك آنهاشتافته‌بود ، آنوقت‌فهمیدم که چرا شهر(استارك فیلد) ازاین محاصرهٔ‌شش‌ماهه‌مثل‌فوج سربازان‌گرسنه که بدون امان تسلیم می‌شوند، بیرون‌آمد .

بیست سال پیش وسیله‌های مقاومت خیلی‌کمتر از حالا بود ودشمن برف وسرما همهٔ راههای میان دهکده‌های محصور را در دست داشت و با در نظر آوردن این چیزها ، من نیروی شوم حرفهای (هارمن) را احساس‌کردم : بیشترمردرندها ازاینجا رفته‌اند!» امااگر اینطوربود پس چطور دسته‌ای ازموانع جلوی فرار مردی چون (ایتن‌فروم) رامی‌توانست بگیرد ؟

در مدت اقامتم در (استارك فیلد) در منزل یك بیوهٔ میانه سال‌که مردم باو خانم (ندهیل) Mrs .Ned Hale می‌گفتند ، جاگرفتم .

پدر این زن در روزگاران پیش قاضی دهکده بود وخانهٔ (قاضی

وارنم) Varnum که هنوز این بیوه بامادرش درآن زندگی می کنند، زیباترین بنای این دهکده بشمار می‌رفته است .

این خانه درآخر خیابان اصلی واقع بود ورواق قدیمی وپنجره‌های پر روزنه آن بیك جاده سنگفرش مشرف بود که میان درختهای صنوبرو منارهٔ سفید وباریك کلیسیا کشیده شده بود .

واضح بود که اموال خانوادهٔ (وارنم) رو بته کشیدن است ، اما این دو زن سعی زیادی می کردند تااعتبار وحیثیت گذشتهٔ خودرا ازدست ندهند وبخصوص خانم (هیل) آراستگی رنك پریده‌ای داشت که البته‌دیگر این مربوط بخانهٔ قدیمش نبود .

در بهترین اطاق نشیمن خانه که با مبل‌های موی دم اسب وچوب ماغون زینت شده‌بود وبوسیلهٔ یك چراغ بادی روشن می‌شد ، من هرروز عصر بمتن‌های گوناگون وقایع نامه‌شهر (استارك‌فیلد) گوش می‌دادم .

خانم (هیل) هیچگاه احساس برتری اجتماعی بمردم گرد خودش نمی کرد ، وفقط داشتن یك احساس لطیف‌تر وقدری تحصیل علم فاصلهٔ کمی میان او وهمسایه‌هایش کشیده بود که اورا قادر می‌ساخت بابیطرفی نسبت بآنها قضاوت بکند . و بدش نمی‌آمد که در بارهٔ کارهای مردم حرف بزند ومنهم امیدزیادی داشتم که از اوحقایق‌مجهولی‌را که دربارهٔداستان (ایتن‌فروم) داشتم بشنوم‌یا درحقیقت‌کلیدشخصیت اورابدست بیاورم‌جوریکه باحقایقی که می‌دانستم ، توافق داشته باشد .

مغز خانم (هیل) انباری بی‌آزار ازبرای حکایات وداستانها بشمار می‌رفت وهرپرسشی که در بارهٔ آشنایانش ازاوکرده می‌شد ، اویك کتاب ازمشخصات آن شخص‌برای پرسنده شرح می‌داد . اما درمورد (ایتن‌فروم) دریافتم که او بنحوی نامنتظر سکوت‌می کند . ودراین خودداری او هیچ نشانه‌ای از نارضائی نبود .

من فقط احساس کردم که او عدم تمایل شدیدی بصحبت در بارهٔ (ایتن‌فروم) وکارهای او دارد. وحرفهائی که در بارهٔ (ایتن) میزد منحصر بهمین‌ها بود :آری ، هردوشان را می‌شناختم ... خیلی بد بود ..»

وبنظر می‌رسید که این حرفهای مختصر ،آخرین حد تسلیم اوست بکنجکاوی خاصی که من در مورد (ایتن) دارم . بقدری تغییر رفتارش محسوس بود وباندازه‌ای عمق قدرت غم‌انگیز اورا نشان می‌داد که با

شکی که نسبت بدرك خودم داشتم ، موضوع را بارها از نو با (هارمن)در میان گذاشتم ، اما او بجای پاسخی مفهوم لند لند می کرد ومی گفت :

این‌خانم (روت) **Ruth** همیشه عصبانی بود، اما راجع بکار(ایتن)، اولین کسی که (ایتن) وآن دختررا که آورده بودند ، دید ، این زن بود . این حادثه درست درزیرخانه‌شان دم پیچ جادهٔ (کربری) درهمان‌روزهائی که (روت) نامزدآقای (ندهیل) شده‌بود ، اتفاق افتاد .این‌خانم واهل‌بیت (ایتن) همه با هم‌آشنا هستند وخیال‌می کنم، او دلش طاقت نمی آورد که راجع باین حادثه صحبت بکند . برای اوهم‌باندازهٔ کافی درد سر فراهم شده بود . »

همهٔ مردم (استارك فیلد) مثل باقی اجتماعات کوچك دیگر، درد-سرهائی در زندگی‌خود داشتند،که آنها را نسبت بدرد های همسایه‌شان لاقید می‌ساخت وگرچه همه قبول داشتند که بدبختی (ایتن) بیش از حد تأسف‌آور بوده ، معهذا هیچکس راجع بنگاهی که او درصورت داشت - ومن پیش‌خودم خیال می کردم که این نگاه‌دراثرفقر ومرض‌جسمی نیست- توضیحی بمن نمی‌داد .

با اینحال اگربخاطر آزردن خانم هیل وتماس‌خودم بامردمان‌نبود شنیده‌هایم‌راراجع بزندگی(ایتن) بهم ربط می‌دادم و داستانی برای‌خودم می‌ساختم. هنگام ورودم بشهر(استارك‌فیلد) (دنیس‌ایدی)**Denis Eady** بقال پولدارایرلندی که صاحب یك اصطبل اسب کرایه‌ای بود ، با من‌قرار گذاشت که روزانه مرا به (کربری فلاتس) **Corbury Flats** برای رسیدن بترن بمقصد (جانکشن) **Junction** که‌محل کارم‌بود، برساند .

اما درمیان زمستان دراثر یك ناخوشی مسری‌بومی اسبهای(ایدی) مریض شدند . این مرض باصطبل‌های دیگر شهر سرایت کرد وبعد ازدو سه‌روز مجبورشدم که وسیله‌ای برای‌حمل‌ونقل پیدا بکنم. (هارمن) بمن پیشنهاد کرد که باگاری(ایتن) که اسب‌سرخش‌هنوزروی پاهایش‌می‌توانست بایستد، بایستگاه ترن بروم و(اتین) هم از اینکار خوشحال می‌شود . از این‌پیشنهاد تعجب کردم وگفتم: باگاری (اتین) ؟ امامن که پیش‌ازاین بااو صحبت نکرده‌ام، نمی‌فهمم چرا اوبایدخودش‌را بخاطرمن بزحمت بیندازد ؟

جواب (هارمن) مرا بیشترمتحیر کرد: نمی‌دانم چرا، اما می‌دانم که بدش نمی‌آید یك دلار **Dollar** کاسبی بکند»

من شنیده بودم که (اتین) فقیر است و آسیاب و زمینهای هر زمزرعه‌اش زورکی غذای زمستان آنها را می‌دهد، اما خیال نمی کردم که اینقدر بپول احتیاج داشته باشد و این امر مرا شگفت آمد.

(هارمن) گفت: بهرحال، اوضاع اوچندان خوب نیست، وقتی آدم گردن کلفتی همینطور بیست سال بنشیند و به بیند که بعض چیزها هست که احتیاج بعمل دارد و اوازعهده‌اش بر نمی آید خودش خودش را می‌خورد و طاقت ازدستش میرود. ملك (ایتن) همیشه همینطور هرز بوده و لابد می‌دانید که دیگر این آسیاب‌های بادی این روزها بدرد نمی‌خورد. در آن روزها که (ایتن) ازصبح تاغروب پای این ملك و آسیاب عرق می‌ریخت، زورکی زندگیش رااز آنها می گذرانید. اماخانواده‌اش درهمان وقتها دیگر چیزی باقی نگذاشتند ومن نمی‌دانم حالااز کجا نان می‌خورند. اول باباش وقت علف‌چینی لگدی بسرش خورد ومغزش تکان‌خورد وپیش از اینکه بمیرد، مثل ریك یکریز برای معالجه‌اش پول‌خرج کرد. بعد حال‌مادرش خراب‌شدوروز بروز ضعیف شد تا مرد و زنش(زینا)هم‌متصل پیش دکتر می‌رود. از آنروزی که‌غذای زندگی را برای (ایتن) کشیدند، توی بشقابش همیشه پر از ناخوشی و درد سر بوده »

صبح‌روز بعد بیرون که نگاه کردم دیدم‌اسب‌سرخ خمیدهٔ (ایتن)در میان صنوبر ها ایستاده و او همینکه مرا دید پوست کهنه‌ای را که بر دوشش انداخته بود، بیك‌طرف انداخت و در روی سورتمه برای من جا باز کرد.

پس‌از آن برای‌مدت یك‌هفته، اوهرروزصبح‌مرا بایستگاه‌ترن‌می‌رساند و بعد از ظهرهنگام برگشتن عقب من می‌آمد و درمیان شب یخ‌زده بشهر می‌رساندم. این فاصله تقریباً سه (میل) **Mile** بود اما اسب‌سرخ (ایتن) خیلی آهسته می‌رفت وبااینکه برف درزیر غلتك‌های سورتمه قرص‌ومحکم بود، ما تقریباً یکساعت درراه بودیم. (ایتن) خاموش سورتمه‌را می‌راند و در دست چپش افسار اسب‌را مشت می کرد. نیمرخ قهوه‌ای چین دارش در نوك تیز کلاهش در جلوی پشته‌های برفی مثل مجسمهٔ برنزی یك قهرمان برجستهٔ قدیم بنظر می‌رسید. هیچوقت صورتش را بسوی من بر نمی گرداند وبپرسش‌ها وشوخی‌هائی که‌من‌می کردم‌یك کلمه‌یك کلمه‌جواب‌می‌داد. بنظر می‌رسید که‌اوقسمتی‌است ازیك‌منظرهٔ‌ماخولیائی گنك وتجسمی‌است‌ازغمهای

یخ‌زده‌اش که در زیرقشری ازگرمی و احساس قرار گرفته است؛ امـا در خاموشی‌اش هیچ عدم صمیمیتی آشکار نبود. احساس‌می کردم که‌او درعمق یك تجرید اخلاقی که از دسترس همه‌خیلی‌فراتر است، زندگی می کندو درمن حسی بوجود آمده بود که تنهائی اوفقط مولود بدی و اندوهباری‌وضعش نیست، بلکه او در درون خود ، همانطور که (هارمن) یکبار بمن گفت ، سردی ژرف بسیاری زمستانهای (استارك‌فیلد) را انبار کرده‌بود.

فقط‌یکی‌یادودفعه فاصلهٔ‌میان‌ما برای چندلحظه‌پرشد. ونگاههای او آرزوی مرا برای‌بهتر شناختنش، تیزتر کرد. یکبار من دربارهٔ یك شغل مهندسی که سال پیش درایالت (فلوریدا) **Florida** داشتم و تفاوت میان مناظرزمستان آنجا ومنظره‌های زمستان (استارك‌فیلد) صحبت می کردم و بخلاف انتظار من (فروم) ناگهان گفت: بله، منهم یکبار آنجا بودم . و تامدت زیادی می‌توانستم مناظر برفی آنجارا پیش‌خودم مجسم بکنم ، اما دیگر برف‌روی همهٔ آنها را پوشیده است.»

دیگر چیزی نگفت ومن‌مجبور بودم بقیه‌را ازتغییر لحن صدایش و برگشت‌سریع‌او بسکوت، حدس بزنم .

یکروز دیگرهمینکه در(فلاتس) داخل‌ترن شدم یك‌جلد کتاب‌علوم ساده راکه- فکرمی کنم راجع به کشفیات اخیرشیمی حیاتی بود- برای‌این که درراه بخوانم باخودم برداشته بودم گم کردم. دیگر دربارهٔ آن کتاب فکرنکردم‌تااینکه شب که سوارسورتمهٔ (ایتن)شدم ،کتاب را در دست‌او دیدم. گفت: وقتی که‌شما رفتید من اینرا پیدا کردم» کتاب را گذاشتم تو جیبم ودر سکوت معمولی مان برگشتیم ، اما همانطورکه ازتپه های‌دراز بین راه رد می‌شدیم در تاریکی دیدم که‌اوسرش‌را بسوی من‌برگردانیده است. گفت: چیزهائی توی آن کتاب‌هست که‌یك کلمه‌اش هم سرم‌نشد»

من ، نه ازحرفهایش، بلکه از آهنك شگفت‌خشمی که‌درصدایش‌بود متعجب‌شدم . اوظاهراًتعجب کرده بود ونسبة از نادانی خودش‌رنج می‌برد.

پرسیدم : ازاین جورچیزها خوشتان می‌آید؟

ـ جلوتر ها خوشم می‌آمد.»

ـ چندتاچیز تازه دراین کتاب‌هست ،وتازگی‌هاهم فعالیت‌هائی دراین مورد کرده‌اند» یك لحظه برای جواب تأمل کرد ولی جوابی نداد. سپس گفتم: اگردلتان‌می‌خواهد نگاهی باین کتاب بکنید، خیلی‌خوشوقت می‌شوم

که آنرا بشما بدهم» اومرددماند واز خاطرمن گذاشت که اواحساس تسلیم بیك موج ربایندهٔ بیحالی کرد . سپس گفت : متشکرم، آنرا می برم»

امیدوار بودم که این حادثه باعث ارتباط بیشتری میان ما بشود. (ایتن) باندازه‌ای ساده‌ورك بود که من مطمئن بودم اساس کنجکاوی اودربارهٔ کتاب، علاقهٔ واقعی او بموضوع آنست. اینجور ذوق‌ها و کمالات در وجود مردی مثل او تفاوت میان محیط خارجی و احتیاجات درونی اورا بیشتر جلوه گرمی ساخت. ومن امید داشتم هنگامی که فرصت بیان احتیاجات درونی باو دست بدهد ، لااقل ممکن است مهراز لبهایش بردارد . اما عاملی در تاریخ گذشته یاراه زندگی فعلیش ظاهراً او راعمیقاً بدرون خودش کشانده بود و هرانگیزهٔ اتفاقی نمی‌توانست بحال عادی بازش بگرداند. در ملاقات بعدیمان (ایتن) اشاره‌ای به کتاب نکرد و آمیزش ما بنظر می‌رسید که مدام منفی و یك جانبه باقی بماند ، گوئی در کف نفس او شکستی واردنشده بود.

برای مدت یك هفته (ایتن)مرا بایستگاه راه آهن می برد، تا اینکه یکروز صبح ازپنجره دیدم که برف کلفتی نشسته است. ارتفاع موجهای سپید برف که در کنار پرچین باغ ودر کنار دیوار کلیسا کپه شده بود نشان می‌داد که توفان تاشب نیزادامه خواهد داشت ودرهوای آزاد احتمال این بود که بادهای سنگینی بوزد.

احتمال دادم که درحرکت ترن تأخیر خواهدشد، امامجبور بودم که برای یکی دوساعت درآنروز بعدازظهر درکار خانهٔ برق باشم وتصمیم گرفتم که اگر (ایتن) نیآمدازمیان برف باپستگاه بروم ومنتظر ترن بشوم .

ولی نمی‌دانم چرا در این مورد شرط گذاشتم ، چون که شك نداشتم (ایتن) خواهدآمد. اومردی نبود که بسبب یك انقلاب طبیعی از کارخودمنصرف بشود ودر ساعت معین سورتمه‌اش را دیدم که درمیان برف مثل یك خیال در پس پرده‌های کلفت پرند، می‌سرد وپیش می آید.

کم کم داشتم اورا خوب می‌شناختم وازاینکه بقول خودوفا کرده بود نه متعجب شدم ونه اینکه نسبت باواحساس حق‌شناسی کردم. اماوقتی که دیدم اسبش را بطرف مقابل جادهٔ (کربری) می‌راند، ازتعجب نتوانستم خودداری بکنم .همانطور که مادر سفیدی‌سوز آور برفها آهسته بالاوپائین می‌رفتم، اوبرایم توضیح داد : راه آهن بوسیلهٔ یك ترن باری که با برفها تصادف کرده ، بسته‌شده»

ـ اما گوش کنید، پس چرا دارید مرا می برید ؟
درحالی که باشلاقش ببالای تپهٔ مدرسه اشاره می کرد گفت : شما را از کوتاهترین راه یکراست به(جانکشن) می رسانم.»
ـ به(جانکشن) ـ توی این توفان؟ آخر تا آنجاده میل راهست.»
ـ اسبم ازعهدهٔ این کار برمی آید. شما گفتید که امروز بعدازظهر در آنجا کاردارید. من شمارا بآنجا می رسانم.»
بقدری بآرامی این را گفت که من فقط توانستم بگویم : شما دارید بزرگترین لطف رابمن می کنید.»
پاسخ داد : قابلی ندارد. »

درجلوی مدرسه جاده منشعب می شد وما بیك جادهٔ کوچك ،طرف چپ میان ساقه‌های شوکران که ازسنگینی برف برروی تنه‌هایشان خم شده بودند، واردشدیم . من اغلب روزهای یکشنبه پیاده دراین جاده قدم زده بودم و می دانستم که آن بام دوردستی که در میان شاخه های لخت درختان در دامن تپه بود، آسیاب (ایتن فروم) است . منظرهٔ آسیاب باچرخ تنبلش که از دور دربالای نهر پرازکف زرد سفید نمودار بود و ردیف انبار هائی که درزیربار برف سفید شکم داده بود، خیلی غم انگیز بچشم می خورد.

درموقعی که درجاده پیش می رفتیم(فروم)حتی سرش را هم برنگردانید وبازهم درسکوت درشیب دومی شروع کردیم ببالا رفتن . در حدودیك میل جلو تر، درجاده‌ای که من تابحال بآن نرفته بودم، رسیدیم بیك باغ درخت سیب خشکیده که درروی یك دامنهٔ تپه درمیان تخته سنك های برجسته قرار داشت که دروسط برف مثل حیوان هائی که بینی شان را برای تنفس کردن بیرون می آورند، پوزهٔ خودرا بیرون کرده بودند.

درآن سوی باغ میوه چند تامزرعه بود که مرزهایشان درزیر برف پوشیده شده بود ودر بالای مزرعه‌ها درجلوی پهنهٔ زمین و آسمان یکی از آن خانه‌های زارعی ایالت (نیواینگلند) New England که بچشم انداز رنك غم می زد، درکناری نشسته بود.

(فروم)ازپهلو ،آرنج لنگش را تکان داد و گفت : آنجاخانهٔ منست»
ومن ندانستم در میان پریشانی وافسردگی آن منظره باو چه جوابی بدهم . برف از باریدن ایستاده بود وپرتوهای خورشید رنك پریده خانه ایرا که در بالای سرما قرار داشت با همهٔ زشتی غم بارش نمایان می-

ساخت . شبح مشکی خزنده‌ئی ازرواق خانه بتناوب می‌جنبید . و دیوارهای نازك چوبی در زیر پوشش فرسودهٔ رنك بنظر می‌رسید که دربادی که با توقف بارش برف برخاسته بود ، می‌لرزید .

(فروم) در حالیکه باکشیدن افسار چپ ازرفتن اسب بسوی دروازهٔ درهم‌ریختهٔ خانه جلوگیری می‌کرد ، گفت :

وقتیکه پدرم زنده بود ، خانه‌مان ازحالا بزرگتر بود . چندوقت‌پیش مجبور شدم راهرواش را ازجلویش بردارم»

آنوقت من فهمیدم که پریشانی وزندگی منظرهٔ خانه تا اندازه‌ای بسبب نبودن‌راهروی پیشین‌خانه‌است .

شاید این‌تداعی‌معانی که اغلب هنگامیکه من‌راجع به (استارك‌فیلد) دچار خیالات پریشان می‌شدم ، درمن بوجودمی‌آمد، سبب می‌شد که آهنك آرزومند حرفهای (فروم) را بشنوم ودر میان خانهٔ ویران نقش نعش پلاسیدهٔ اورا به‌بینم .

او دنبال حرفش‌راگرفت : ما حالا دراینجا ازجاده دور افتاده‌ایم ، اما پیش‌ازآنکه راه‌آهن به (فلانس) برسد ، ازاین راه زیاد عبورومرور می‌شد » اسب لنگان‌را باکشیدن افسار براه انداخت ، بعد مثل اینکه تنها منظرهٔ‌خانه مرا عمیقاً با او محرم کرده‌بود، ودیگرتظاهر بیشتر بخودداری نمی‌کرد ، بآرامی ادامه داد:

همیشه ناراحتی‌های مادرم را بحساب این خانه گذاشته‌ام ، وقتی که پایش بدجوری دردگرفت ونمی‌توانست ازجایش تکان بخورد، درآن‌بالا می‌نشست وجاده را می‌پائید وچون شش‌ماه‌بود داشتند جادهٔ (بتس‌بریج) راکه سیل برده‌بود ، درست‌می‌کردند ، یکسال (هارمن‌گو) مجبور شد دلیجانش را از این راه بیآورد ، مادرم طوری قرارگذاشته بود که بیشتر روزها میرفت پائین دم دروازه تا (هارمن) را ببیند . اما ازوقتیکه ترن براه افتاد ، هیچکس ازاین‌طرفها نمی‌آمد ومادرم نمی‌دانست که چرادیگر کسی ازاین جاده رفت وآمد نمی‌کند وازاین موضوع تعجب کرده بود و تا وقتی که مرد ازاین جریان شکار بود»

همینکه بجادهٔ (کربری) پیچیدیم ، برف دوباره شروع بافتادن کرد ونمای خانه را ازچشمهایمان پنهان کرد و (فروم) هم ساکت شد وپردهٔ قدیم خاموشی میان ما فرو افتاد . این بار دیگر وقتیکه برف شروع شد

باد از وزیدن نایستاد و بعوض بصورت تند بادی در آمد که گاهگاهی از آسمان ژنده جریان نور های رنك پریدهٔ آفتاب را بر روی چشم اندازهائی که بهرج ومرج متلاطم شده بود، فرومی ریخت. اماهمانطور که (فروم) گفته بود اسب سرخ موی بخوبی پیش می رفت ، وازمیان منظرهٔ سپید وحشی آن سامان به (جانکشن) رسیدیم .

بعد ازظهر توفان فرو نشست وروشنی مغرب بچشم ناآزمودهٔ من ، غروب خوبی را بشارت می داد .

بجلدی کارم را تمام کردم ورو به (استارك فیلد) راه افتادیم . و فرصت خوبی داشتیم که برای شام بآنجا برسیم. اما درهنگام غروب آفتاب ابرها دوباره جمع شدند وفرو افتادن شب را به پیش انداختند وبرف باستواری وبدون باد درمیدانی وسیع، بسر گردانی، چون تندبادهاومه‌های صبحگاهی ، ازآسمان شروع بریختن کرد. مثل این بود که این برف بخشی ازتاریکی فزایندهٔ شب یا شبی زمستانی است که بر روی ما فرو می ریزدو لایه لایه می پوشاندنمان .

بزودی پرتو کوچك فانوس (ایتن) در میان شب پنهان گم شدوحتی حس جهت یابی خوداووغریزهٔ آشیانه‌جوئی اسبش نیز نتوانستندبما کمکی بکنند.

دو یا سه بار چندتا نشانهٔ شبح‌وار درجلوی ما ظاهر شد وبمافهماند که راه را خطا کرده‌ایم ودوباره در میان مه بلعیده می‌شد وهنگامی که بالاخره جاده را یافتیم ، در اسب پیر نشانه‌های فرسودگی آشکار شده بود. ازاینکه دعوت (فروم)را پذیرفته بودم ، بخودم سرزنش می کردم وپس از گفتگوی کوتاهی اورا متقاعد کردم که بگذارد من از سورتمه پیاده بشوم ودر میان برف پهلوی اسب پیاده راه بروم . بدین‌نحو ما یکی دو میل پیش رفتیم وسرانجام بجائی رسیدیم که (فروم) در حالیکه درشب بی‌شکل خیره می‌شد ،گفت : دروازهٔ خانه‌ام اینجاست»

این تیکهٔ آخرین دشوارترین قسمت‌جاده بود . سرمای پرسوز وراه سنگین تقریباً جان ازتن من بیرون کرده بود ومی‌توانستم تیك تیك پهلوی اسب را که مثل ساعت بود، در زیر دستم حس بکنم .

گفتم : (فروم) ،گوش کن ، دیگر جلو رفتن فایده ندارد » اما او حرفم را برید وگفت : برای شما هم فایده ندارد . اصلا باندازهٔ کافی راه رفتیم »

فهمیدم که پیشنهاد می کند که شب را در مزرعه‌اش بگذرانم و منهم بدون جواب گفتن پهلوی او پیچیدم بدروازهٔ خانه و دنبالش بانبار رفتم و کمکش کردم تا اسب کوفته را باز بکند وبخوابانند . وقتیکه اینکارتمام شد فانوس را از قلاب سورتمه برداشت ودوباره بیرون رفت واز روی شانه‌اش مرا صدا کرد و گفت : ازاینطرف» درآن دور دربالای‌سرما یك مربع نورانی در میان‌پردهٔ‌برفین می‌لرزید . همانطور که دردنبال (فروم) می‌لنگیدم بسوی آنجا راه افتادم ودر تاریکی افتادم دریکی از توده‌های برف که درجلوی خانه رویهم جمع‌شده‌بود .

(فروم) ازپله‌های لیزایوان‌ببالا خزید وبا پاهای چکمه‌پوشش راهی در میان برف کند بعد فانوسش را بلند کرد وچفت دررا پیدانمود وتوی خانه رفت .

منهم پشت سرش رفتم توی راهروی تاریك و کوتاهی که در پشت آن یك پلکان‌نردبان‌وار در تیرگی شب‌پیدابود. درطرف راست یك‌ردیف نور، دراتاقی راکه پرتو خودرا درتیرگی پخش کرده بود،روشن‌می کرد. ودرپشت‌در صدای زنی‌راشنیدم که‌داشت‌غرغر کنان وزوزمی کرد.

(فروم)پاهایش راروی پارچه روغنی فرسوده کوفت تابرفهای چکمه‌هایش را بتکاند و فانوسش را روی صندلی آشپزخانه که‌تنها اثاث آن تالار بود، گذاشت .

بعددررا باز کرد و گفت: بفرمائیدتو» ووقتی که صحبت کرد،صدای وزوزساکت‌شد .

درآنشب‌من کلید سرگذشت (اتین فروم) را یافتم وشروع بسرهم کردن این‌داستان کردم که در حقیقت‌رؤیای سرگذشت‌زندگانی اوست . .

. . . . . .

. . . . . .

. . . . . .

((فصل اولین))

دهکده زیر دو پا برف خوابیده بود ودر گوشه‌های بادگیر آن توده‌های برف گرد آمده بود . از آسمان سترك ستاره‌های دب‌اکبر مثل یخ‌پاره‌ها آویزان بودند وستاره‌های سیف‌الجبار از آن بالا نور سرد می ریختند. ماه غروب کرده بود، اما شب بقدری شفاف بود که نمای خانه‌ها در میان درختهای بلوط در زمینهٔ برف بخاکستری می‌زد وبته‌های انبوه لکهٔ سیاه روی برف می‌انداخت . از پنجره‌های طبقهٔ زیرین کلیسیا دسته‌های نور زرد با لرزش بی‌پایان در تاریکی‌ها فرومی‌رفت .

(ایتن‌فروم) جوان با گامهائی چابك در خیابان خلوت قدم می‌زد ، از بانك ومغازهٔ تازهٔ (دنیس‌ایدی) وخانهٔ قاضی (وارنم) که دو صنوبر سیاه در دو سوی درش بود ، گذشت . در جلوی خانهٔ (وارنم) که جاده بطرف درهٔ (کربری) می‌رفت ، منارهٔ سفید وباریك وردیف ستونهای تنك کلیسیا سر بهوا بلند کرده بود . همانطور که مرد جوان بسوی کلیسیا پیش‌می‌رفت ، پنجره‌های بالائی قوسی سیاه در امتداد دیوار طرفی بنا می‌کشید، اما از پنجره‌های پائینی در آنطرفی که زمین با شیب زیاد بجادهٔ (کربری) سرازیر میشد ، پرتوهای دراز نور بیرون می‌جست وشیارهای تازهٔ بسیاری را که در راهی که بسوی درطبقهٔ زیرین منتهی می‌شد بود، روشن‌می‌کرد ودرزیر سایبان مجاور یك ردیف دلیجان را با اسبهای پتوپوشیده، نشان می‌داد .

شب کاملا ساکت بود ، وهوا باندازه‌ای خشك وصاف بود که اندکی احساس سرما بانسان دست‌می‌داد .

اثری که این‌هوا در (فروم) کرده بود، باین می‌مانست که اصلاجوی وجود ندارد ، درست مثل اینکه چیزی جزاثر رقیق در میان زمین سفید زیر پایش و گنبد فلزین بالای سرش وجود ندارد . پیش خودش فکر می‌کرد : صداها مثل صداهای خستهٔ گوشی تلفن است»

او چهار یا پنج سال پیش یك دورهٔ فنی در دانشکده‌ای در شهر (ورسستر) Worcester طی کرده وبا یك پرفسور علم فیزیك که باهم

بودند ، درآزمایشگاه کارهای جزئی انجام داده بود ، وخاطراتی که از آن روزها داشت ، هنوز درمواقعی غیرمنتظر بسبب تداعی فکری گوناگونی که با افکار پیشین او تفاوت داشت ، زنده می‌شد .

مرگ پدر وبدبختی ناشی از آن سبب پایان زودرس تحصیلات (ایتن) شده بود وگرچه تحصیلاتش باندازه‌ای نبود که بتواند از آن استفاهٔ عملی بکند، معهذا سبب پرورش فکروخیال او گشته بود واورا ازحقائق ابرآلود سترکی که در پس هیأت عادی امورقرارداشت ،آگاه می‌ساخت.

همانطورکه در میان برف قدم می‌زد ، معانی این حقائق در مغزش درخشید ، وبا جریان جسمی ناشی ازگامهای تندش خلط شد . در انتهای دهکده در جلوی نمای تاریك کلیسیا ایستاد . لحظه‌ای آنجا صبر کرد ، در حالیکه بسرعت نفس نفس می‌زد وبالا وپائین خیابان راکه پرنده درآن پر نمی‌زد ، می‌پائید . سرازیری جادهٔ کربری درپائین صنوبرهای خانهٔ قاضی (وارنم) بهترین زمین سرسرك بازی در (استارك‌فیلد) بود ، ودر شبهای صاف آن گوشهٔ کلیسیا تا اواخرشب ازفریادهای سرسرك بازان پر بود . اما امشب هیچ سرسرکی بسپیدی این سراشیبی دراز رنك سیاه نمی‌زد.

سکوت نیمه‌شبان برروی دهکده فروافتاده بودوهمهٔ شب‌زنده‌دارها در پشت پنجره‌های کلیسیا که ازآن آوای موسیقی رقص باستون‌های پهن نور زرد بیرون می‌ریخت ، جمع شده بودند .

مرد جوان گردش کنان در گرد بنا، از سراشیبی بسوی در طبقهٔ زیرین کلیسیا رفت. برای اینکه درروشنائی پنجره‌ها دیده نشود، از میان برف‌های پانخورده یك دورزد وبنبش عقبی دیوار نزدیك‌شد. ازآنجادور ازروشنائی پنجره‌ها راهش‌را باحتیاط کج کرد وبسوی نزدیکترین پنجره رفت، وبدن‌لاغر ودرازش را عقب کشید وگردنش را دراز کرد تا اینکه چشمش بدرون‌تالار کلیسیا افتاد.

در تاریکی یخ‌زده ایستاده‌بود وتالاردر نظرش درمه گرمی غرقه بود. حباب های چراغ گاز موج های نورانی بدشکلی بدیوار هـای سفید می‌فرستاد وجدارهای آهنین بخاری درته تالار مثل‌این بود که ازآتشهای آتش‌فشانی می گدازد . کف‌تالارپر ازدخترها وپسرهای جوان بـود. در پهلوی دیوار ، مقابل پنجره یك ردیف صندلـی چیده‌شده بود که تازه خانم‌های پیراز روی‌آنها برخاسته بودند .

دراین هنگام دیگر صدای موسیقی بگوش نمی‌خورد و نوازنده ها که عبارت بودند ازیك ویولن زن ویك‌زن جوان که یکشنبه ها گـارمن Garmon می‌زد ـ دریك گوشهٔ میزشام که طرف‌های نیمه‌خورده راگرد کرده‌بودند، داشتند بعجله دلی‌از عزا درمی آوردند . مهمانها عازم رفتن بودند وموج جمعیت بسوی جالباسی‌ها روان بود که ناگهان مردی‌جوان و سرزنده وموشگی پرید بمیان تالار ودستهایش‌را بهم کوفت . این‌کار او فوراً اثر فراوان کرد .

نوازنده‌ها بچابکی سازهایشان‌را برداشتند، ورقاص‌ها ـ که بعضی‌ها تقریباً بعزم رفتن لباسهایشان را پوشیده بودند ـ در اطراف اتاق بصف ایستادند وتماشائیان پیر بسرجایشان برگشتند ومرد جوان دلشاد پس از آنکه گشتی درمیان جمعیت زد، دختری‌را که یك‌سرپوش آلبالوئی بسرش بسته‌بود، بیرون کشید وبته تالاربردش وبآهنك رقص‌در طول تالار، با او شروع کرد برقصیدن وچرخیدن.

قلب (فروم) بتندی مـی‌زد. بـزحمت خواست تا صورت تاریك زیر سرپوش آلبالوئی را بشناسد وخیلی ناراحت شد که کسی دیگرزودتر ازاو اینکاررا کرده‌باشد.

پسری که اورا می‌چرخاند وظاهراً ایرلندی بود، بمهارت می‌رقصید وشریك رقص اونیز دراثرهیجان وی‌تهییج شده‌بود. همانطوریکه‌درجلوی صف‌مردم می گذشتند وهیکل‌نرم دختربسرعت ودایره‌وار دردست‌پسرچرخ می‌خورد وازاین دست‌بآن دست‌می‌رفت، سربند دختر ازروی سرش پس‌رفت ودرپشت شانه‌هایش افتاد و (فروم) در هرچرخی ، لب های نفس‌زنان و خندان وانبوه موی‌مشگی دورپیشانی و چشمهای سیاه اورا که تنها نقطهٔ ثابت درچرخش وپیچش عده‌ای خطوط پرنده بنظر می‌رسید ، می‌دید.

رقاص‌هارقصشان‌تندتر وتندترمی‌شد ونوازنده‌ها برای آنکه بپای آنها برسند ،چون سوارکارانی که برای رسیدن بمقصد مرکب خود را بشلاق می کشند ، بسازهای خودزور می‌زدند.اما بنظر مرد جوان درپشت پنجره اینطورمی‌رسید که‌این‌رقص‌هرگزپایان‌نخواهدگرفت. گاهگاهی نگاهش‌را ازصورت دختر بصورت‌پسر که بنشاط رقص حالت تملك بیشترمانه‌ای بخود گرفته بود ،می کشاند. این پسر اسمش(دنیس ایدی) پسر(مایکل ایدی) Michael Eady خوارو بارفروش طمعکارایرلندی‌بود که باگستاخی

وخوش خدمتی اش ، روش کاسبی زیرکانه را باهالی (استارك‌فیلد) نشان داده بود، ومغازهٔ آجری تازه‌اش گواه موفقیت هائی بود که در اثر کارو کوشش نصیبش شده بود .

بنظر می رسید که پسرش دارد جای پای او قدم می گذارد، و در ضمن فوت وفن‌های کاسبی رابرای شکار دل دختر های(استارك‌فیلد) بکار می گرفت. تاحال (ایتن) باین اکتفا می کرد که او راشخصی پست بداند اما اکنون دلش می‌خواست اورا زیر شلاق بیندازد.

عجب‌این بود که دختر از این موضوع آگاه نبود و باراحتی خیال صورت شیفته اش را بصورت پسر دوخته بود ودستهایش‌را در دستهای‌او انداخته بود، بی آنکه از نگاه ولمس اواحساس گناه بکند.

(فروم) بحسب معمول آمده بود تا (ماتی‌سیلور) **Mattie Silver** دختر خالهٔ زنش را که بعض شبها هامجلس رقص وتفریحی او را بدهکده می کشاند، بخانه برگرداند . وقتیکه این‌دختر پیش آنها آمده بودزنش پیشنهاد کرده بود که چنین فرصت هائی برای او فراهم باید بکنند تا مردم بشناسندش .

(ماتی) از شهر (ستمفرد) **Stamford** می آمد و وقتیکه بخانهٔ (فروم) آمد تا کمك‌دست دخترعمه‌اش (زینا)زن (ایتن) باشد ، چونکه‌از آنها مواجب نمی گرفت ، برای اینکه از اختلاف زندگی گذشته اش با زندگی مجرد خانه آنها رنج نبرد ،(ایتن) وزنش سعی می کردند که‌باو به نگذرد. اما باهمهٔ این احوال ـ همانطورکه یکبار(ایتن) بکنایه‌بزنش گفت ـ هیچوقت از خاطر (زینا) نگذشت که فکری برای تفریح (ماتی) بکند . وقتی که دراوائل (زینا) گفت که خوبست هفته‌ای یکشب(ماتی)را برای تفریح دردهکده آزادبگذارند، (ایتن) باطنا خوشش نیامد؛زیرا که پس ازبرگشتن‌ازکار روزانه درمزرعه، تازه بایددو(میل) راه‌اضافه عقب (ماتی) تادهکده برود.

اما مدتی‌نگذشت که اوآرزوکرد کاش همهٔ شبها در(استارك‌فیلد) مجلس مهمانی وتفریح باشد.

(ماتی) برای یکسال درخانهٔ او زندگی کرده بود واز صبح زودتا وقت شام خوردن (ایتن) فرصت های‌زیادی برای دیدن او داشت، اماهیچ مواقعی مصاحبت(ماتی) با هنگامی که بازوی اودربازویش بود وقدمهای

سبکش برای اینکه بقدم های بلند او برسد، مـی‌پرید ودر وسط هـای شب بمزرعه بازمی گشتند ، قیاس پذیر نبود.

(ایتن) از همان روزهای اول این دختر را دوست داشته بـود. آن روز که به‌پیشباز (ماتی) بشهر(فلاتس)رفته بود، او از پنجرهٔ‌ترن برویش خندیده بود ، ودستش راتکان‌داده بودودرحالیکه با بقچه‌اش می‌پرید پائین فریاد کشیده بود: شماحتما (ایتن‌فروم) هستید؟»واو خیره بهیکل ریزهٔ او پیش خودش فکر کرده بود: هیچ بخانه داری نمی خورد ، ولی بد ریخت هم نیست »

اما آمدن این دخترجوان امیدوار بخانهٔ او بروشن کردن آتش در اجاقی سردمی مانست. دختر بیش‌از آنچه که‌خیال کرده‌بود، کاری وزرنك بود وچشم و گوشش پی کارمی‌رفت. اومی‌توانست بعض چیزهارا باونشان بدهد وبگویدومزهٔ اینرا بچشد که‌هرچه بوی می گوید در او واکنش‌هاو پژواك‌هائی باقی می گذارد که اوبدلخواهش آنهارا می‌تواند بیداربکند.

درحین بازگشت های‌شبانه شان بسوی مزرعه ، (ایتن)شیرینی این نزدیکی‌را بشدت‌احساس می کرد .اصلااوهمیشه نسبت‌بکشش زیبائی طبیعی، بیش‌از مردم گردش ،حساس‌بود.

تحصیلات نیمه‌کاره‌اش این‌حساسیت‌رامجسم کرده بودوحتی‌درلحات‌غم واندوه، زمین‌وآسمان‌مؤثروعمیق بااوصحبت‌می کردندو برغبتش می آوردند اماتاکنون این‌احساس مانندردی‌ساکت‌دردرون‌اوباقی مانده بود ،و اوبا اندازه زیاد برزیبائی هائی که احساسهایش را بر می انگیخت ، سرپوش می گذاشت.حتی نمی‌دانست که‌آیا کس‌دیگری‌دردنیا مثل اواحساس‌می کند یا اینکه اوتنهاقربانی این مزیت غم‌انگیزاست .آنگاه دریافت که روحی دیگرنیز باهمان‌احساس شگفتی بلرزش‌درآمده است : فهمید که‌پهلویش، موجودی هست، که‌درزیربام خانه‌اش می‌زید ، وازقوتش می‌خورد ، که باو می تواندبگوید: آن‌ستارگان را ببین ،بآن ستارهٔ بزرك دست راستی‌نگاه بکن. آن‌دسته‌ستاره‌های کوچولوراـ که مثل گلهٔ‌زنبوراست‌ـ ببین، آنهاپروین هستند...» یا که‌می توانست‌اورادرجلوی‌رگه‌های‌سنك خارا که‌ازمیان‌سرخس هاسر بیرون کشیده‌اند،در آغوش‌فشار بدهد ،در آن‌هنگام که‌دورنمای پیوستهٔ عصریخی راازهم‌می گشاید.

احساس‌هائی‌دیگر که‌وصف ناپذیر ولی رفیع‌تر بود،دراووجودداشت

که بارعشه‌ای شعف آلود آنهارا بخودمی کشید سرخی سرد غروب آفتاب در پس ماهورهای زمستانی ، پرواز توده‌های ابری ازفراز سراشیب‌هائی ازکاه بن های زرین یا سایه های تیرهٔ شوکران برروی برفهای آفتابی، همه احساس‌هائی قوی دراو برمی انگیخت . یکبار که ماتی باو گفت: مثل اینکه منظره‌هارا نقاشی کرده‌اند!» بنظرش رسید که وصفی کاملتر ازاین مقدور نمی تواند باشد وسرانجام لفظهائی یافت شد که بتواند روح مخفی اورا بنمایاند...

همانطور که درتاریکی بیرون کلیسا ایستاده بود، این خاطره‌ها که چون یادچیزهای ازکف رفته، دردآور بود بکله‌اش بازمی گشتند ...

درحالی که (ماتی) راکه روی کف تالار از دست بدست می چرخید، می پائید، تعجب می کرد چگونه می تواند هنوز تصوراینرا بکند که صحبت ملال آورش را با (ماتی) دوست می‌دارد. بنظر او که هرگز جزدرحضور (ماتی) خوشحال نبود، خوشدلی (ماتی) نشانهٔ واضح بی‌قیدی اوبود. چهره‌ای را که (ماتی) بسوی رقاص‌های دیگر می برد ، همان صورتی بود که وقتی او را می‌دید، مثل یك پنجرهٔ آفتاب‌زده می‌شد. او حتی اشاره‌های (ماتی) را از سر خودپسندی بخودش حمل می کرد .

وقتیکه (ماتی) تفریح می کرد، سرش را بعقب می‌انداخت، مثل اینکه می‌خواست پیش از آنکه بخندد، خنده‌اش را بچشد وهر وقت بچیزی شیفته می‌شد یا که چیزی دراو اثر می کرد، پلك‌هایش را بآرامی فرومی‌انداخت و (ایتن) از این حرکات اولذت می برد و خیال می کرد که (ماتی) اینکارها را همه بخاطر اومی کند .

منظرهٔ درون تالار اورا غمیگین کرد. و اندوهش ترسهای نهانش رابرانگیخت. زنش هیچگاه نسبت به (ماتی) حسادت نشان نداده بود ، اما در این اواخر بکار (ماتی) رفته‌رفته و لندلندکنان ایراد می کرد و هزار حقه می‌زد تا توجهٔ (ایتن) را به بیعرضگی او جلب بکند. (زینا) همیشه مریض بود و (فروم) کم کم داشت یقینش می‌شد که اگر زنش این جور مریض باشد، احتیاج بیك دست قوی خواهد داشت، قویتر از دستی که هنگام باز گشت‌های شبانه در دستش می گرفت .

(ماتی) طبیعة تمایلی بخانه داری نداشت، و جوری بارآمده بود که چارهٔ این نقص آسان نبود. کارها را فوراً یاد می گرفت، اما فراموشکار و رؤیائی بود و دلش نمی خواست که کارها را جدی بگیرد . (ایتن) تصور

می کرد که اگر ماتی با مردی که اورا دوست بدارد، عروس بکند، غریزهٔ خوابیدهٔ او بیدار خواهدشد و دستو پخت او درآن نواحی زبانزد مردم می‌شود. اما زندگی خانگی ابداً موردعلاقهٔ (ماتی) نبود، و دراوائل بقدری ناشی بود که (ایتن) از خنده خودداری نمی‌توانست بکند؛ اما (ماتی) هم با او می‌خندید و اینجور آنها کم کم باهم آشناتر می‌شدند . (ایتن) سعی زیادی می کرد که باو کمك بکند و زودتر ازمعمول ازخواب بیدارمی‌شد تاآتش آشپزخانه را روشن بکند، و شبانه چوبهارا برای آتش صبح توی خانه می‌آورد ودیگر برای اینکه بمزرعه برسد، بآسیاب سر نمی کشید و چون مزرعه پهلوی خانه‌اش بود، در طول روز به (ماتی) قدری کمك می توانست بدهد. حتی شبها پس‌از اینکه زنها می‌خوابیدند، آهسته پائین‌می آمد و کف آشپزخانه را می‌شست و یکروز (زینا) سر کره گرفتن او را غافلگیر کرد و بی آنکه حرفی بزند بایکی‌ازنگاه‌های مشکوکش برگشت. در این اواخر نشانه‌های بی‌لطفی درکارهای (زینا) پیدا شده بودو گرچه محسوس نبود ولی‌سبب اضطراب خاطر (ایتن) می‌شد .

یك‌صبح سرد زمستانی درحالی که (ایتن) داشت در تاریکی لباس می‌پوشید وشمع‌درنسیمی که ازشکاف‌پنجره بدرون می آمد،لرزك گرفته بود، ازتختخواب پشت سرش صدای (زینا)را شنید که بناله‌ای ضعیف می گفت : دکتر می گویدباید کسی‌را برای کارکردن پیدا بکنیم» او خیال کرده بود که‌زنش خواب‌است‌وصدای(زینا)اوراترسانید، گرچه(زینا) عادت‌داشت پس‌از اینکه مدتی‌مرموزانه ساکت می‌نشست ، یکمرتبه در دهانش را بر می‌داشت و پشت‌سرهم شروع‌می کرد بحرف‌زدن .

(ایتن) رویش‌را گرداند وباو خیره‌شد که نامشخص‌بصورت طرحی درزیر لحاف قلمکار خوابیده وصورت استخوانیش از سفیدی بالش رنك خاکستری گرفته بود .

گفت: کسی‌نیست برای توکاربکند ؟

ـ وقتی که(ماتی) می‌رود و تو هم نتوانی یك آدم بگیری، البته که کسی‌نیست»

(ایتن) دوباره سرش‌را برگردانید و درحالیکه تیغش‌را برمی‌داشت خم‌شد تاعکس صورت درازش‌را توی‌آئینهٔ لکه‌داری که‌در بالای‌روشوئی بود، به‌بیند .

ـ اصلا چرا (ماتی) برود ؟

ـ نمی‌دانم، مقصودم وقتی است که عروسی می کند» صدای کشیدهٔ زنش از پشت سرش می آمد .

(ایتن) درحالیکه تیغ را بسختی روی چانه‌اش می انداخت، جواب داد:

اوه، تا وقتی که تو(ماتی)را بخواهی، او از اینجا نمی‌رود»

(زینا) که آشکارا می‌خواست خودش‌را تبرئه بکند، گفت: نمی‌خواهم که مردم بگویند من جلوی سعادت (ماتی) را گرفتم و نگذاشتم که با یك جوان برازنده مثل (دنیس ایدی) عروسی بکند»

(ایتن) که در آئینه بصورتش خیره شده بود، سرش‌را بعقب برد تا تیغ را ازدم گوشش بچانه‌اش پائین بکشد . دستش استوار بود، اما این وضع‌را برای این بخود گرفته بود که برای اینکه بی‌درنك جواب زنش را نداده است، عذری داشته باشد .

(زینا) دنبال حرفش را گرفت: و دکتر می گوید که باید یك کسی کارهای مرا بکند و می گفت که با تو راجع بدختری که او می‌شناسد، صحبت بکنم بلکه او ... »

(ایتن) تیغ را گذاشت پائین و با خنده‌ای راست ایستاد و گفت : (دنیس ایدی) ؟ اگر موضوع عروسی همین است بنظرم نباید عجله‌ای در این کار داشته باشیم »

(زینا) با سر سختی گفت: خوب ، من می‌خواستم با تو در بارهٔ او حرف بزنم »

(ایتن) بعجله و سرهم‌بندی لباسش‌را می‌پوشید و درحالیکه ساعت شلغمی نقره‌ایش‌را جلوی شمع می گرفت، گفت: بسیار خوب، اماحالاوقت ندارم، دیرم‌شده »

زینا که فکر کرده بود ظاهراً موضوع دیگر خاتمه یافته‌است ، در حالیکه (ایتن)داشت بندشلوارش راروی شانه‌هایش می انداخت ودستهایش را توی آستینش می کرد، ساکت اورامی پائید؛ اما همینکه بطرف دررفت ناگهان بصدائی نافذ گفت : خیال می کنم همیشه تو دیرت شده وهر روز هم‌ریشت را می تراشی»

این‌حرف (زینا) بیش‌از صحبتهای مهم‌راجع به (دنیس ایدی) او را دچاروحشت کرد. حقیقت این بود که از وقتیکه (ماتی) بخانهٔ آنها آمده

بود، (ایتن) هرروزریشش‌را می‌تراشید. اماهنگامی که درتاریکی زمستانی از پهلوی زنش از تختخواب بلند می‌شد، او ظاهراً خواب بود و(ایتن) احمقانه پنداشته بود که او متوجهٔ تغییر قیافه‌اش نمی‌شود. یکی دوبار در گذشته دچاراندکی اضطراب شده‌بود، بسبب اینکه(زینا) بی آنکه برویش بیآوود، می گذاشت تا کارها انجام‌بگیرد، آنوقت چند هفتهٔ بعد، دریك‌جملهٔ اتفاقی آنچه‌را که‌دیده‌بود، می گفت و از حرفهایش نتیجه می گرفت. ولی در این اواخر در افکار (ایتن) برای چنین تشویش‌های مبهم جائی باقی نمانده بود و برای او خود(زینا) هم بسبب یك‌واقعیت دشوار، درحکم‌یك سایهٔ خیالی بود. همهٔ زندگی(ایتن) درهیکل و صدای(ماتی) بسرمی‌رسید و او دیگر توان نداشت که خیالی جز این داشته باشد...

اماحالا، درحالیکه بیرون کلیسیا ایستاده بود و(ماتی) را با(دنیس ایدی) می‌دید که درروی کف تالار می‌رقصد، یك مشت‌خاطرات وخطرات نامربوط ابرسیاهشان را دورمغزش تنیدند.

((فصل دومین))

مردم که داشتند بیرون می‌آمدند ، (ایتن) خودش را پشت در کوچك و برجستهٔ کلیسیا مخفی کرد وجمعیت سرپوشیده‌را که پراکنده‌می‌شدند،می‌پائید و گاهگاهی پرتو فانوس گردانی‌صورتی‌را که ازپرخوری ورقص سرخ شده بود ، روشن‌می‌کرد. دهاتی‌های دلشادزودتر ازهمه ازسرشیب بسوی‌خیابان سرازیرشدند، در حالیکه همسایه هاشان بآهستگی در زیر سایبان تـوی سورتمه‌ها می‌چپیدند .

صدای زنی‌ازمیان جمعیت گردسایبان بلندشد : (ماتی) تو نمی‌آئی ؟» وقلب (ایتن) تپشی‌شدید کرد . ازآنجائیکه ایستاده بود ،آنهائی راکه از تالار بیرون می‌آمدند ، نمی‌توانست به‌بیند تـا اینکه چندقدمی ازدر دور می‌شدند ودرچشم‌رس اوقرارمی‌گرفتند.ازشکاف درصدائی‌صاف جواب‌داد: نه ، خدایا ! نه ، امشب نمی‌شود » و اوشنید .

پس اوآنجا بود ، نزدیکش بود ، تنها یك تختهٔ نازك‌میانشان‌فاصله می‌گذاشت . لحظه‌ای بعد (ماتی) بیرون می‌آید وچشمهای او که بتاریکی خوکرده ، مثل روزاورا خواهدشناخت . موجی از شرم اورا بنبش تاریك دیوار کشاند وبجای اینکه خودش را به (ماتی) نشان‌بدهد ،آنجا ساکت ایستاد . یکی ازشگفتی‌های‌آمیزش آنها این بود که‌ازهمان‌اول (ماتی) که چابك‌وظریف ومؤثرتربود ، بجای‌اینکه با فرق‌گذاشتن میان‌خودشان، او را شکست بدهد ، باآسودگی‌وآزادی بااورفتار کرده‌بود ، اماحالا(ایتن) حس‌می‌کرد که‌مثل روزهای تحصیلیش که درمواقع گردش بـزحمت زیـاد سعی‌می‌کرد با دخترها شوخی‌بکند ، سنگین وبی‌دست وپا شده است .

(ایتن)درهمان گوشه ساکت ایستاد و(ماتی) تنها بیرون‌آمد ودرچند قدمی‌اوایستاد. اوتقریباًآخرین‌نفری بود که ازتالاربیرون‌آمدوآنجابتردید ایستاده‌بود وبدوروبرخودش نگاه می‌کرد، انگاری‌ازاینکه (ایتن)نیامده تعجب کرده است

سپس هیکل مردی نزدیك شد وبقدری به (ماتی) چسبید که دوتائی

درپوشش‌های بی‌شکلشان بصورت طرحی مات‌درآمدند .

ـ آن آقا رفت ؟ بگو به بینم ، (مات) Matt ، خیلی بد است ! نه ، اینقدر بیشرف نیستم که بدخترهای دیگر بگویم .اینقدرهاهم پست‌نیستم چقدر (ایتن)از خوشمزگی های (ایدی) لجش‌می‌گرفت) اماگوش کن، خوب کاری کردم سورتمهٔ بابارا آوردم ؟»

(فروم) صدای دختر را که بنحوی باورنکردنی خوشحال بود،شنید: سورتمهٔ پدرتان‌را برای چه‌آوردید؟»

ـ خوب ،سورتمه را آنجا گذاشته‌ام تاسواری کوچکی بکنیم . کرهٔ اسب‌سفید وسیاه را آوردم . می‌دانستم که‌امشب‌سواری خوبی‌می کنم»

(ایدی) بغرور می کوشیدتا صدای گزافه گویش احساساتی بشود.

بنظرش رسید که دختر تکان خورد و دید که سرشال گردنش را بدودلی دورانگشتهایش‌تاب‌می‌دهد،هیچ دلش‌نمی‌خواست که خودش را باو نشان بدهد ، گرچه بنظرش می رسید که زندگیش باشارهٔ بعدی (ماتی) وابسته است .

(دنیس) در حالی که بسوی سایبان می‌پرید، بدختر گفت: یك دقیقه صبر کن تا اسب‌را باز بکنم »

دختر کاملا آرام ایستاده‌بود و بحال‌انتظار آرامی که بینندهٔ پنهان‌را رنج‌می‌داد، بپشت سر نگاه می کرد. (فروم) دید که دختردیگرسرش را به اطراف نمی گرداند، گوئی درتاریکی شب‌چشم براه کسی دیگرست. آنجا صبر کرد تا (دنیس‌ایدی) اسب‌را بیرون آورد و سوارسورتمه شد وپوست خرس نشیمنگاه را بیکسو زد تا پهلوی خودش برای‌دختر جا بازبکند، و دختر با حرکتی سریع سرگـرداند و به جلدی از سراشیب بسوی جلوی کلیسیا راه افتاد و سرش‌را برگرداندوباو گفت: شب‌بخیر! انشاالله‌سواری خوبی می کنی»

(دنیس) خندید وسقلمه‌ای بپهلوی اسب زد و بسرعت بجلوی هیکل دورشوندهٔ دختر راند و آنگاه که خم می‌شد تا با دستش او را بگیرد ، داد کشید: بیا ! زودبیا بالا ! سر این‌پیچ خیلی لیز است .»

دختر با خنده جوابش راداد : شب بخیر! نمی‌آیم»

تا این‌موقع‌دیگر آنها از صدارس (فروم) دور شده بـودند و او می‌توانست تنها طرح سیاه وسایه‌ئی هیکل آنهارا که در نوك سرازیری

جلوی‌چشمش پیش می‌رفتند، با چشم‌دنبال بکند. پس از لحظه‌ای (ایدی) را دید که ازسورتمه بپائین‌جهید و افسار دردست بسوی‌دختررفت.(ایدی) سعی‌می کرد دست دیگرش‌را بدور دختر به‌پیچد امادختر بچابکی‌باو گریز زد و قلب(فروم) که درخلاء سیاهی تاب می‌خورد ، دوبـاره بآرامش بر گشت. یك‌لحظه بعد صدای زنك‌سورتمهٔ روان‌را شنید وهیکلی راکه تنها بسوی پهنهٔ تهی برفهای جلوی کلیسیا پیش‌می‌رفت، شناخت .

در زیر صنوبرهای خانهٔ (وارنم) باورسید و دختر بایك « اوه ! » سریع سرش‌را برگرداند .

(ایتن) باشعفی‌محجوبانه‌پرسید:(مات)،خیال کردی‌فراموشت کرده‌ام؟»

او جدی جواب‌داد : فکر کردم شاید نتوانستی عقبم‌بیآئی.»

ـ نتوانستم ؟ چه‌چیز میتوانست جلوی مرا بگیرد ؟ »

ـ می‌دانستم که امروز حال (زینا) زیاد روبراه‌نیست»

ـ اوه، خیلی وقت است که توی‌تختخواب خوابیده .» مکث کرد ؛ پرسشی در فکرش‌بتلاش افتاده بود :

پس‌می‌خواستی پیاده تنها بیآئی خانه ؟»

خندید : اوه‌ـ من که نمی‌ترسم ! »

دوتائی در تیرگی صنوبرها ایستادند و دنیائی تهی وپهناور و تار در زیرستاره‌هادردورشان‌پرتوهای‌ضعیفی می‌داد. (ایتن)پرسش خود را به زبان آورد :

ـ اگرفکرمی کردی که من نمی‌آیم ، پس‌چرا سوار سورتمهٔ (دنیس ایدی) نشدی ؟»

ـ نمی‌فهمم، تومگر کجا بودی؟ ازکجا می‌دانی ؟ من که ندیدمت!»

تعجب دختر و خندهٔاو بمثال جویبار های آب شدهٔ چشمه‌ئی درهـم فرورفتند.

(ایتن) حس کرد که بابتکار وزرنگی کاری کرده است.برای‌اینکه اثرحرفش را زیاد بکند، در پی جمله‌ئی درخشان کور مال می کرد و با زمزمه‌ئی خوش‌آنرا بیرون‌آورد: بیاجلو! »

یکدستش را بدورکمر اوبست، همانطورکه (ایدی) کـرده بود و هوس‌کرد و بنرمی بپهلوی او فشار داد؛ اماهیچکدام تکانی نخوردند.در زیر صنوبرها باندازه‌ئی تاریك‌بودکه اوبزحمت می‌توانست شکل‌سردختر

را روی شانه‌اش به بیند .

آرزومی کرد که گونه‌اش‌را خم بکندو بشال‌او بمالد. دلش‌می‌خواست که سرتاسر شب‌را با او در تاریکی صنوبرها درآنجا بایستد . دختر یکی دوقدم بجلو رفت و سپس دوباره دربالای سرازیری جادهٔ (کربری)مکث کرد. شیب یخی‌جاده که‌از اثر سرسرك‌های بیشمار خط افتاده بود، مثل آئینه‌ئی که بوسیلهٔ مسافران قهوه‌خانه‌ئی خط‌خطی شده باشد مخطط بنظر می‌رسید. دختر گفت : پیش‌از اینکه‌ماه‌غروب بکند، همهٔ آنهااینجاسرسرك بازی کردند.»

(ایتن) پرسید : دلت می خواهد یك شب بیآئیم و با آنها سرسرك بازی بکنیم ؟

ـ اوه، (ایتن)، راستی می آئی؟چقدرخوب! »

ـ اگرفرداشب مهتاب باشد، می آئیم. »

دختر درنك کرد و درحالیکه خودش‌را باو می‌فشرد، گفت: (ندهیل) و (روت وارنم) نزدیك بود ، آن پائین بآن درخت نارون گنده بخورند . حتم کردم که کشته می‌شوند» لرزش دختر دربازوی او دوید:

ـ خیلی بد می‌شد، نه ؟ آنها خیلی خوشبختند ! »

(ایتن) بتکبر گفت:اوه، (ند) که سرسرك‌رانی بلدنیست. خیال‌می کنم من‌بتوانم تراسالم پائین ببرم ! »

می‌دانست که مثل (دنیس ایدی) دارد قمپز در می کند ، اما واکنش شعف در ماتی سستش کرده بود ولحن کشداری که او از«خوشبختی»آنها صحبت کرده‌بود، کلمات را طوری بگوش او می‌رساند که خیال می کرد که مقصود او «دوتائیشان» است.

دختر باصرار گفت : بهرحال آن درخت نارون خیلی خطرناکست . بایستی ببرندش.»

ـ بامن‌هم که باشی ازآن می‌ترسی ؟»

دختر به بیقیدی گفت : بتو گفتم که من ازآن‌آدم‌های ترسو نیستم.» وناگهان با گام‌هائی سریع راه افتاد .

این تغییرهای حالت دختر، سبب امید و نومیدی (ایتن) می‌شد. و

حرکات مغزش مثل جست‌وخیز پرندگان در لای شاخه‌ها مبهم بنظر می‌رسید. حقیقت اینکه او هیچ حق نداشت که احساسهایش را آشکار بکند و اینجور دختر را بصحبت وادارد؛ دختر اورا وادار می‌ساخت که بهردیگرگونی که در صداو نگاهش روی‌می کند ، اهمیتی خیالی بدهد.

گاهی می پنداشت که دختراورا درك‌می کندودرضمن ازاو باك‌دارد وگاه یقین داشت که دختر او را نمی فهمد ومأیوس می شد .امشب فشار توهمات انبوه ، کفه را بسوی یأس‌سنگین می کرد وبی قیدی دختر پس‌از اینکه بارد دعوت (دنیس‌ایدی) شعلهٔ امیدی دردلش افروخته‌بود ، بسیار سردش کرد .

از تپهٔ مدرسه پهلوی او بالا رفت و دوتائی بسکوت پیش رفتند تا اینکه بکوچه‌ایکه بآسیاب‌می‌رفت، رسیدند. (ایتن)احساس کرد که احتیاجی شدید باطمینان دختر دارد.

بناشگیری گفت: اگردورآخر را با(دنیس) نرقصیده بودی ، مرا پیدا می کردی.»

نمی توانست بی‌آنکه عضلات گلویش‌را منقبض‌بسازد ،نام(دنیس)را تلفظ بکند .

ـ نمی‌فهمم ،(ایتن) ،ازکجا می دانستم توآنجا هستی ؟ »

بجای جواب، زودگفت : خیال می کنم هر چه مـردم می گویند ، راست است.»

دختر ایستاد و او در تاریکی حس کـرد که صورتش بسوی او بر گشته‌است :

ـ نمی‌فهمم،مردم چه‌می گویند؟»

(ایتن)دردنبال‌فکرش گفت:طبیعی‌است که‌توروزی‌ماراترك‌می کنی.»

دختر بریشخند گفت: همین‌را می گویند؟ » سپس‌درحالیکه‌صدای زیر شیرینش رابناگهان پست‌می کرد، بلکنت گفت : می خواهی بگوئی دیگر (زینا) نمی‌تواند بامن‌بسازد؟»

بازوهاشان ازهم دور شده بود وبیحرکت ایستاده بودند، ودوتائی سعی می کردندچهرهٔ هم را تشخیص بدهند. در آن حال که‌او بیهودگی می کوشیدتا حرفی بزند، دختر ادامه‌داد : خودم هم می‌دانم آنطوریکه باید

باشم نیستم، خیلی کارها هست که کلفت ها می توانند بکنند ومن هنوز به آنها عادت نکرده‌ام وزور بازویم هم زیاد نیست.ا ما اگر(زینا)فقط بگوید چکار باید بکنم ، من می کنم . می‌دانی، او اصلا چیزی بمن نمی گوید، و بعض وقت‌ها هم می توانم بفهمم که زیاد ناراضی نیست ، با اینحال نمی‌دانم چرا...» با رنجش خاطر رویش را بسوی او برگرداند:(ایتن) تو باید بمن بگوئی- تو باید بمن بگوئی !مگر اینکه توهم دلت بخواهد من بروم»

مگر اینکه توهم دلت بخواهد من بروم ! این حرف مثل مرهمی بود که برروی زخم پوست رفتهٔ روح او بگذارد. بنظرش مـی رسید که آسمان آهنین آب می‌شود و شیرینی برسرش می بارد. دوباره کوشید تا کلمه‌ئی برای بیان احساسش پیدا بکند و دوباره، بازو در بازوی او فقط یك «بیا برویم » یافت

درسکوت درمیان تاریکی کوچه، که آسیاب(ایتن) بتیرگی از آن پیدا بود، راه افتادند و دوباره بفضای فراخ مزرعه ها رسیدند.

در آن دورها کمربند درختان شوکران دشت فراخ درجلوی چشمشان درزیر ستاره ها، تیره و تنها پهن شده بود. همینطور که می‌رفتند ، در راه بزیر سایهٔ شاخه های خمیدهٔ درختان یا تیرگی رقیق یك توده درختهای بی برك کشانده می شدند. اینجا و آنجا، در آن دور یك خانهٔ رعیتی درمیان مزارع مثل سنك قبر گنگ و سرد، پیدا بود. شب بقدری آرام بود که آنها صدای خوردشدن برف یخ بسته را درزیر پاهاشان می شنیدند. شکستن یك شاخه بزیر بار برف که در جنگل دوردست می افتاد، مثل صدای گلوله ارتعاش کرد وروباهی زوزه کشید و (ماتی) خودش را بیشتر به(ایتن) چسبانید و گامهایش را تندتر کرد.

سرانجام توده‌های کاج دم درخانه را بچشم دیدند ، وهمانطور که بآن جا نزدیك شدند، احساس اینکه راه پیمائیشان بانجام رسیده (ایتن)را به حرف زدن واداشت :پس (مات) تو خیال نداری ، ازپیش ما بروی ؟ »

مجبور شد سرش را خم بکند تا زمزمهٔ خفهٔ اورا بشنود:اگرهم بخواهم بروم ، کجا بروم ؟»

این جواب دلش را بدرد آورد ، امـا آهنك صدای دختر را از شادی آگندش. آنچه را که می‌خواست بگوید ،فراموش کرد و دختر را به اندازه‌ئی بخودش فشار داد که گرمی تن او در رگهایش دوید .

ـ (مات) داری گریه می کنی،هان؟»

لرزان جواب داد: نه، نه، گریه نمی کنم . »

دم درچرخیدند و از زیر تپهٔ کوچکی که در پرچینی کوتاه محصور بود، وقبرهای اعضای خانوادهٔ (فروم) بزاویه های سست بطور کج و معوج درمیان برف در آنجاقرارداشت، گذشتند. (ایتن) بکنجکاوی نگاهی بآن قبرها کرد. سالها بود که این جمع آرام آرامش واشتیاقی راکه بدیگر گونی و آزادی داشت ، بهم زده بودند . بنظرش می رسید که برسر هرلحدی نوشته است: ماهرگز ازاینجا فرانرفتیم ،چگونه تومی توانی بروی؟» وهروقت که ازاین در بیرون وتومی رفت، بالرزشی فکرمی کرد:

اینقدراینجازندگی می کنم تاپیش آنها بروم.» اما اکنون همهٔ شوری که بدیگر گونی داشت، محوشده بودوازدیدن این محوطهٔ کوچك، حس بقاوادامهٔ زندگی در آنجا، دراوراه پیدا کرد. باخودش زمزمه می کرد: (مات)، هرگز نمی گذاریم توازپیش ما بروی» گوئی حتی مرده‌ها نیز که، هنگامی عاشقانی بودندبرای نگاه‌داشتن (ماتی) بااوهمداستان می شوند. ودرآنگاه که بنرمی از پهلوی گورها می گذشت، اندیشید: ما برای همیشه در اینجا زندگی خواهیم کرد وروزی اوهم پهلوی من دراینجامی خوابد.»

درحالیکه ازتپه بسوی خانه می رفتند ،رؤیای آن روزاوراگرفت . بااو که بود، هیچگاه بمثل وقتیکه خودش رابدست این رؤیاها می داد، احساس خوشی نمی کرد .

نیمه راه سراشیبی (ماتی) بمانعی ناپیدا خوردوبرای اینکه نیفتد، آستین اوراسفت چسبید.

موجی گرم که در اوراه گرفت، برؤیایش ادامه داد. برای باراولین بازویش بدوراوپیچید واومقاومتی نکرد. دوتائی جوری قدم می گذاشتند، که گوئی روی یك نهر تابستانی شناورند .

شبها (زینا) همینکه شامش رامی خورد، می گرفت می خوابیدوپنجره های بی پوشش خانه تاریك می شد. یك بتهٔ پیچك خشگیده بمثل بیرق عزا از ایوان آویزان بود وفکری برق وار ازخاطر (ایتن) گذاشت :اگر این بیرق درعزای (زینا) آویزان بود ـ» سپس منظرهٔ مشخص زنش ـ توی رختخواب بیدار، بادهان نیمه بازودندان‌های مصنوعیش در گیلاس آب پهلوی تخت..... در نظرش بیدارشد.

درمیان بته‌های خشگیدهٔ توت بپشت‌خانه پیچیدند. (زینا) معمولا شبهائی که آنها دیروقت ازدهکده برمی گشتند، کلید در آشپزخانه‌را زیر گلیم پای‌در می گذاشت. (ایتن) جلوی‌درایستاد و کله‌اش‌هنوز پرازرؤیاهاودستش هنوز بدور کمر (مات) بود. گفت: (مات)...» ولی نمی‌دانست چه‌می‌خواهد بگوید.

(ماتی) بی آنکه حرفی بزند از بغلش بیرون آمد واوخم شد وزیر گلیم را پی کلید دستمالی کرد. ناگهان خودش‌را راست کردو گفت: «کلید نیست!»

درمیان تاریکی یخی چشمهایشان‌را بهم‌واداشتند.

پیش‌ازاین چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود.

(ماتی) بزمزمه‌ئی لرزان گفت: شاید یادش‌رفته.» اماهردو می‌دانستند که یادش نرفته‌است. پس‌ازمکثی که درحین آن‌دوتائی بدقت گوش می‌دادند، (ماتی) گفت:

شایدمیان برفها افتاده» (ایتن) باهمان لحن گفت: پس‌لابد اززیر گلیم دررفته» فکروحشی‌دیگری‌او را بلرز انداخت. شاید کسی ناخـوانده وارد خانه شده، شاید...

دوباره گوش‌داد وخیال کرد که صدای دوری‌درخانه می‌شنود وسپس دستش‌راپی کبریت بجیب‌فرو کردوزانو بزمین زنان‌نورآنرا بآهستگی روی حاشیه های کلفت‌برف گرددرگاه گرداند.

هنوز زانو بزمین‌داشت که بچشمهایش که باقاب پائینی در همطراز بود، پرتوکم نوری برخورد کرد. درآن خانهٔ تاریك چه کسی می‌جنبید؟ صدای پائی‌روی پله‌ها شنید ودوباره فکرمزاحمی که شاید راه‌گم کرده‌ای بآنجا وارد شده، اوراآزرد. بعد در بازشد وزنش را دید.

(زینا) درجلوی زمینهٔ تاریك آشپزخانه بلند وباریك بنظرمی آمد، بایکدستش لحاف نازکی‌را روی سینهٔ‌همواره‌ش گرفته بود. ودردست‌دیگرش چراغی بود. نورچراغ که بطرازچانه‌اش بود، درمیان تـاریکی، گلوی چین دار ومچ برجستهٔ دستش‌را که بلحاف چسبیده بود، برجسته ترمی‌نمایاند وبوهم گودی‌ها وبرجستگی‌های صورت‌استخوانیش‌را درزیرحلقهٔ گیره‌های زلفش عمیق می کرد ودرچشم (ایتن) که هنوزسرخی ماتی ازمصاحبت بـا (ماتی) برچهره‌اش نشسته بود، این‌منظره صورت‌نموداری‌شدید ازآخرین

رؤیای پیش از بیداری را بخود گرفت.

حس کرد که پیش‌ازاین هیچگاه، قیافهٔ زنش‌را بدقت نشناخته بود.

(زینا) بی‌آنکه حرفی بزند، خودش‌را بیك ورکشید و (ماتی) و (ایتن) آمدند توی آشپزخانه که بمثل زیرزمینی یخی ازهوای سردوخشك شبانه، سردی مرك واری داشت.

(ایتن) درحالیکه چکمه‌هایش را برای افشاندن برفها قایم بزمین می‌کوفت، بشوخی گفت: خیال کردیم مارا فراموش کرده‌ای!»

ـ نه، ازبس حالم بدبود، نتوانستم بخوابم.»

(ماتی) آمد جلووروسریش‌را که باز کرد، رنك شال آلبالوئی برروی لبها وگونه‌های پرطراوتش افتاد.

ـ(زینا) خیلی‌عذرمی‌خواهم، کاری داری بکنم؟»

ـ نه، کاری ندارم» از او دورشد وبشوهرش گفت: می‌خواستی این برفهارا بیرون بتکانی.»

جلوی آنها (زینا) ازآشپزخانه آمد بیرون ودرتالار مکث کرد و چراغ را سر دست بلند کرد، گوئی می‌خواست پله ها را دم پایشان روشن بکند.

(ایتن) هم صبر کرد ووانمود کرد که دارد پی‌میخی که کت وکلاهش راگل آن می‌آویخت، دیواررا کورمال می‌کند. درهای دواطاق‌خواب در راهروی باریك طبقهٔ بالا رودرروی‌هم بود وامشب (ایتن) ازاینکه (ماتی) اورا پشت‌سر(زینا) ببیند که باتاق خواب می‌روند، بیم‌داشت. درآنحال که برمی‌گشت که بآشپزخانه برود، گفت: من‌یك خورده کاردارم، بعد می‌آیم.»

(زینا) ایستاد وباونگریست: آن پائین چکارداری؟

ـ می‌خواهم بحسابهای آسیاب برسم.»

(زینا) همچنان باوخیره مانده بود وپرتوچراغ بی‌سایه بادقتی دردآور، خطهای آزاردهندهٔ چهره‌اش را برجسته می‌نمود.

ـ این‌وقت شب؟ آتش بخاری خیلی‌وقت پیش ازاین خاموش شده و حتماً سرما می‌خوری.»

(ایتن) بی‌آنکه پاسخی بگوید، راهش راکشید بسوی آشپزخانه و رفت. درحالیکه داشت می‌رفت، نگاهش‌به نگاه (ماتی) خورد وپنداشت که

اضطرابی گذرنده ازمیان مژگان اوجهید . لحظه‌ئی دیگرچشمهـایش در گونه‌های سرخ (ماتی) فرو رفت و(ماتی) در جلوی (زینا) از پله‌ها بالا رفت.

(ایتن) حرف‌زنش‌را پذیرفت : راست می‌گوئی،آن پائین خیلی‌سرد است . »

و با سر فرو افتاده پهلوی زنش‌رفت ودرآستان اتاقشان دنبال او راه افتاد.

((فصل سومین))

بنابود درانتهای پائینی چوب‌تاك، چوب کشی بکنند و (ایتن) فردا صبح زود ازخانه بیرون آمد.

صبح زمستانی بشفافی بلور بود. آفتاب برآمده درآسمان صاف بسرخی شعله می‌زد وسایه‌ها برروی حاشیهٔ چوب‌تاك آبی تیره بود و در آن دور مزرعه‌های سفید ودرخشنده درجنگل دوردست، بمثل دود معلق بود.

(ایتن) درآرامش صبحگاهان که عضلاتش بکار معمولی شروع می‌کردند، وازهوای کوهستانی نفس‌های طولانی می‌کشید، می‌توانست که بروشنی بیندیشد. دیشب اوو (زینا) پس‌از اینکه دراتاقشان را بستند، یك کلمه باهم‌حرف نزدند.

همینکه آمدند توی‌اتاق، (زینا)از روی‌یك صندلی پهلوی تخت، یك بطری‌دوا برداشت ومقداری معین‌از آن‌راتوی‌قاشق‌ریخت‌وسر کشید وسرش راتوی یك تیکه پارچهٔ زردپیچید، ودراز کشید ورویش‌را بیکسو کرد.

(ایتن) بعجله لباسش را کند وبرای اینکه وقتی می‌خواهد بخوابد صورت زنش‌را نبیند، چراغ رابایك فوت خاموش کرد. همانطور که دراز کشیده بود، صدای راه‌رفتن (ماتی) رادر اتاقش می‌شنید، و شمع (ماتی) که‌پرتوضعیفش راباطراف پراکنده‌بود، یك‌خط نورانی تقریباً نامحسوس بزیر دراتاق آنان می‌کشید. (ایتن) چشمهایش‌را باین خط‌نورانی دوخت تامحوشد. سپس اتاق کاملا تاریك گشت و هیچ صدائی جز صدای تنگی نفس (زینا) بگوشش نمی رسید.

(ایتن) بگیجی حس کرد که‌بسیاری چیزها هست که راجع بآن‌ها باید فکر بکند، اما درمیان رگهای تپنده ومغز فرسوده اش تنها یك احساس می‌دوید،وآن گرمی‌شانهٔ (ماتی) بربدنش بود. چراوقتی‌اوراتوی‌بغل گرفت، نبوسیدش؟ چندساعت‌پیش‌چنین پرسشی‌ازخودنکرده‌بود،حتی چند دقیقه‌ئی پیش که‌دوتائی‌تنها بیرون‌خانه‌ایستاده بودند، جرأت نداشت که فکر بوسیدن اورابکند، امااز‌هنگامی که‌لبهای(ماتی) را درنور چراغ‌دید،حس کرد آن لبها مال اوست.

اکنون‌درهوای‌روشن‌صبحگاهی، صورت(ماتی) هنوزدرجلوی‌رویش بود. این‌خیال‌جزئی ازسرخی آفتاب وبخشی ازدرخشش‌صاف‌خورشید روی برف‌ها بود .

چقدر (ماتی) ازوقتی کـه به (استارك‌فیلد) آمده بود ، تغییر یافته بود!

بیادمی‌آورد که روزی‌که بپیشباز او بایستگاه ترن‌رفته‌بود، چقدر (ماتی) بیرنك وبیقواره بنظرش آمده بود. ودراول زمستان، هنگامیکه تندبادهای شمالی تخته‌های نازك خانه‌را بلرزه می‌انداخت، و برف بمثال تگرك برپنجره های پرشکاف خانه می‌خورد ، چقدر (ماتی) از سرمـا لرزیده بود !

می ترسید که (ماتی) ازاین‌زندگی دشوار و سرمـا وتنهائی نفرت داشته باشد، اماهیچ نشانهٔ نارضائی دراو نموداربود .

(زینا) می‌پنداشت که (ماتی) اجباراً از اقامت در خانهٔ آنها دلشاد باید باشد ، چونکه جائی دیگر نداشت تا برود ؛ اما این نظر را (ایتن) قطعی نمی‌دانست . (زینا) بهرحال پیش خودش فکر نمی‌کرد که (ماتی) بجائی دیگر راه بتواند بیابد .

ولی (ایتن) بحال دختر تأسف زیادی‌می‌خورد ، زیراکه‌تااندازه‌ئی بدبختی او این بود که پیش‌آنها بکار تن داده‌بود. (ماتی) دختر یکی از پسرعموهای (زینا) بود که چون از آن نواحی بایالت (کانك تیکت) Connecticut سفر کرده بود ، آتش خشم خانواده‌اش را نسبت بخود تیز کرده وسبب شده بود که آنهانسبت باواحساس مختلطی‌ازحسد وتحسین پیدابکنند . بدبختانه (ارین سیلور) Orin Silver پدر (ماتی) که هدفهائی عالی داشت زود مردونتوانست بخانواده‌اش ثابت بکند که‌ثروت افراد بسته بعاقبت کارشان است ؛ بعد ازمـرگش هنگامیکـه بدفترهایش رسیدگی کردند ، معلوم شد که خبریش نبوده وخوشبختی (ماتی) ومادرش دراین بود که پس ازاینکه تشییع جنازهٔ مفصلی ازاو کردند ، بحسابهایش رسیدند .

زنش هم وقتی ازوضع شوهرش‌آگاه شد، مرد و (ماتی) بیست‌ساله تنها ماند وبرای‌گذراندن امر معاش فقط پنجاه دلار پـول داشت کـه از فروش پیانواش حاصل کرده‌بود . گرچه او چندین صنعت بلد بود ، مع‌هذا

کار بدرد بخوری نمی‌توانست بکند . کلاه‌ساختن بلد بود ومی‌توانست‌نان قندی درست بکند وشعر بخواند و چند دهن آواز بخواند . وهنگامی که خواست در زمینهٔ تندنویسی وحسابداری فعالیتی بکند سلامتی‌اش مختل‌شد وشش‌ماهی سرپا پشت پیشخوان یك مغازهٔ بزرك کار کرد ولی سلامتی‌اش را باز نیافت .

وقتی که پدرش زنده بود ، اقوامشان بطمع افتاده‌بودند که ثروت خود را در دست او بکار بیندازند وپس‌ازمرك او ، تا آنجا که توانستند ازراهنمائی بدخترش خودداری کردند ، واز کمك‌مالی‌هم باودریغ نمودند .

اما هنگامیکه دکتر (زینا) توصیه کرد که کسی را برای‌کار کردن در خانه‌شان پیدا بکند ، خاندان آنها فوراً مصلحت دیدند که با فرستادن (ماتی) بخانهٔ آنها ، تلافی کارهایشان را بکنند. (زینا)اگرچه ازکارآئی (ماتی) تردید داشت ، ولی چون می‌دید که بدون اینکه (ماتی) ازدستش برود ، می‌تواند از او بهانه بگیرد ، بآمدن او رضا داد و (ماتی) بـه (استارك‌فیلد)آمد .

بهانه‌جوئی‌های (زینا) زیاد پرسروصدانبود ، امابرعکس بسیارتند و تیز بود .

ظرف ماههای اولین، گاهگاهی (ایتن) درآتش این می‌سوخت که به‌بیند (ماتی) بزنش بی‌اعتنائی‌می کند ، ولی‌ازعاقبت‌کار اوبترس می‌لرزید ولی بعداً اوضاع خانه ازدشواری درآمد .

هـوای صاف وساعت‌های دراز تابستان در هـوای آزاد ، حیات و خوشدلی دوباره به (ماتی) بازگرداند و (زینا) که فرصت زیاد برای رسیدگی به ناخوشی‌های گوناگونش پیدا کرده بود ، دیگر زیاد دربند غفلت‌های (ماتی) نبود ، جوری که (ایتن) که در زیر بار مزرعهٔ هرز و آسیاب بیکارش رنج می‌برد ، دست‌کم می‌توانست بپندارد که آرامش‌پیشین دوباره در خانه‌اش حکم می‌راند .

حقیقة درآن‌هنگام ــ وهم‌اکنون ــ گواهی محسوس بخلاف پندارهای (ایتن) نبود، اما ازشب گذشته تاحال ترسی‌مات ازآسمان خیالش‌آویخته بود . این‌ترس ازسرسکوت سرسختانهٔ (زینا) ونگاه‌آگاهنده وناگهانی (ماتی) ویاداین‌نشانه‌های نامحسوس گریزان برخاسته بود که چون نشانه‌های

صبحگاهی صاف بود که بارش شب را نوید می‌داد.

ترسش آنچنان قوی و مردانه بود که می کوشید تحقق یافتن آنرا بپس بیاندازد.

چوب کشی تا نیمروز پایان نگرفت و چونکه بنا بود الوارها به ـ (اندروهیل)Andrew Hale بنای شهر (استارك فیلد) تحویل بشود ، حقیقة برای (ایتن) آسوده‌تر بود که (جوتم پاول)Jotham Powell مردك مزدور را پیاده بمزرعه بفرستد وخودش الوارهارا بدهکده برساند.

ازالوارها بالارفته بود وبا پای گشاده، بالای سراسبهای کبود پر ـ مویش روی آنها نشسته بود ومنظرهٔ نگاه آگاهنده‌ئی که شب پیشین (ماتی) باو کرده بود ، درجلوی چشمهایش بود.

درحالیکه نامنتظرانه به (جوتم) فرمان میداد که اسبها را بازبکند وبطویله بازبگرداند، خیالی مبهم ازخاطرش گذشت : اگر توی خانه خبری بشود، من باید آنجا باشم»

دومرد باگامهائی آهسته وآرام درمیان مزرعه‌های غمزده بسوی خانه راه افتادند وآنگاه که بآشپزخانه رسیدند، (ماتی) داشت قهوه را از سرآتش بر می‌داشت، و (زینا) سر میز نشسته بود .

(ایتن) بدیدن او بناراحتی ایستاد. (زینا) بجای پوشش معمولی پنبه‌ئی و شال بافته‌اش، بهترین لباسش را که از پشم مرینوس قهوه‌ئی بود ، بتن داشت، و دربالای طناب‌های باریك مویش که هنوز سنجاق‌های مو بسفتی بآن موج انداخته بود، یك کلاه عمودی شق و رق ایستاده بود، که (ایتن) خوب بیاد می آورد که بقیمت پنج دلار در بازار (بتس بریج) خریده بود.

در کف آشپزخانه، پهلوی او کیف سفری کهنه و قوطی کلاهش که توی روزنامه پیچیده شده بود، قرارداشت. (ایتن) بفریاد گفت : نمی‌فهمم ، (زینا)، کجا داری می‌روی ؟»

(زینا) سرسری جوابش داد : دوباره باد توی تنم افتاده، می‌خواهم به (بتس بریج) پیش عمه (مارتا پیرس)Martha Pierce بروم و آن دکتر تازه را به بینم. » انگار که می‌خواهد بانبار برود و بخوراکی‌ها سری بکشد، یا بصندوقخانه برود وپتوها را درست بکند.

برغم عادت صندلی نشینی (زینا) ، این تصمیمها درزندگی‌اش سابقه داشت. دویاسه بارپیش او بناگهان کیف سفری (ایتن) رابسته بود ، و به (بتس بریج) یاحتی بشهر(اسپرینك فیلد) Springfield رفته بود، تا پیش‌یك دکترتازه برود و (ایتن) هم داشت کم کم ازاینگونه سفرها بسبب مخارجش بوحشت میفتاد.

(زینا) همیشه با دارو های گران قیمت ازاین سفرها بر می گشت و (ایتن) آخرین باری‌را که به (اسپرینك فیلد) رفته‌بود خوب بیاد می آورد، چونکه (زینا) بیست دلاربرای یك باتری برقی که اصلاطرزبکارگرفتنش را نمی‌دانست، داده بود. اما فعلابانداز‌ه‌ئی احساس راحت می کرد، که‌این احساس جای احساسهای دیگرش راگرفته بود.

حالادیگرشك نداشت که حرف (زینا) که دیشب می گفت حالش بد است ونمی‌تواند بخوابد، راست بود، تصمیم ناگهانی‌اوبرای رفتن به‌پیش دکتر ، مانند همیشه نشان میداد که اوکاملا خواهان تندرستی خود هست .

- (زینا) که انگاری انتظارایرادی را می کرد،اغمگین گفت : اگرتو کارچوب کشی‌داری ، می‌توانی به (جوتم) بگوئی مرا با اسب سر وقت به (فلاتس) برساند تابه ترن برسم . »

شوهرش بدشواری آنچه راکه اوگفت، شنید. در ماههای زمستان میان (بتس بریج) و (استارك فیلد) دلیجان آمد و رفت‌نمی کرد و ترن که در (کربری) ایستگاه داشت ، گذشته از کمی سرعت ، خیلی دیر بآنجا می آمد .

یك محاسبهٔ سریع به (ایتن) فهماند که (زینا) زود تر از فردا شب بمزرعه نمی‌تواند برگردد...

دوباره (زینا) که گوئی سکوت (ایتن) را بنارضائیش‌حمل کرده‌بود گفت : اگرفکرمی کردم تودلت نمی‌خواهد من با (جوتم)...»

هر وقت (زینا) می خواست جائی برود ، دم رفتن یکریزحرف می‌زد .

دوباره گفت : فقط میدانم که دیگراین وضعی راکه دارم نمی توانم تحمل‌بکنم. درددیگرتا قوزك پایم رسیده، ودلم می‌خواست پیش ازآنکه تواسب را حاضربکنی پیاده تا (استارك فیلد) بروم واز (مایکل ایدی)

خواهش بکنم بگذارد باگاریش که برای آوردن خوارو باردکانش می‌رود، به (فلاتس) بروم. البته دوساعت توی ایستگاه معطل می‌شوم ولی بازخوش داشتم توی این سرما آنجا بایستم وتو نگوئی...»

(ایتن) بالاخره جواب داد: البته (جوتم) ترامی برد.» ناگهان آگاه شد که هنگامی که (زینا) صحبت می کرد ، او نگاهش به (ماتی) بود وبعد کوشیدتاسرش‌را برگرداند بسوی زنش. (زینا) جلوی پنجره نشسته بود ونورماتی که ازحاشیه‌های برفین منعکس‌می‌شد، صورتش‌را بیش ازمعمول کشیده وبیخون می‌نمایاند وسه تا چین موازی راکه بین گوش وگونه‌اش بود، عمیق‌ترمی‌ساخت واز بینی‌اش بکنارهٔ دهانش خطهای کجی‌می کشاند.

گرچه (زینا) فقط هفت‌سال ازشوهرش سالمندتر بود و(ایتن) بیست وهشت سال‌داشت، مع‌هذا زنی‌پیرمی‌نمود.

(ایتن) کوشید تاچیزی مناسب آن حال بگوید اما فقط یك فکر توی کله‌اش بود: این‌حقیقت که، ازهنگامی که (ماتی) پیش آنها آمده بود، برای باراولین بود که (زینا) برای یکشب ازخانه دور می‌شد. نمی‌دانست آیا (ماتی) هم چنین می‌اندیشد...

می‌دانست که(زینا) تعجب کرده‌است که‌چرا اوخودش وی‌را بایستگاه نمی‌رساند تا (جوتم) الوارهارا به (استارك فیلد) ببرد . ودر وهلهٔ اول‌هم مانعی نبود که چنین‌کاری را نتواند بکند. سپس گفت:

من‌خودم ترا می‌رسانم، چونکه می‌خواهم پول الوارها را نقد یکجا بگیرم . »

همینکه این حرف را زد، خودش متأسف‌شد، نه‌بدان سبب که دروغ گفته بود ـ چونکه احتمالی‌نبود که (هیل) باوپول نقد بدهد ـ بلکه باین علت کـه بتجربه می‌دانست که چقدر از حزم دور است که با (زینا) در روزیکه می‌خواهد برای معالجه پیش دکتر برود ، حرف پول در میـان بیاورد .

ولی در آن هنگام آرزویش این بود که از سواری با (زینا) ، در پشت اسب پیر که حتی برای گردش هم بیرون نمی‌رفت سرباز بزند.

(زینا) پاسخی‌نداد ، انگار که حرفهای اورا نشنیده بود .

بشقابش را بیکسو زد وداشت ازیك بطری که پهلوی دستش بود ،

با قاشق‌مقداری دارو اندازه می‌گرفت.

(زینا) به (ایتن) گفت : این اسب تا حالا هیچ فایده‌ئی برای من نداشته ، اماحالادیگر باید ازش‌استفاده بکنیم.» و درحالیکه بطری خالی دارورا بسوی (ماتی) می‌راند، اضافه کرد :

مزه‌اش‌را بچش ، مزهٔ ترشی‌خیارمی‌دهد.»

((فصل چهارمین))

همینکه (زینا)دور شد ، (ایتن) کلاه‌و کتش را از گل رخت‌آویز برداشت .(ماتی) درحالیکه یکی از آهنك های رقص شب پیشین را زیر لب زمزمه می کرد، داشت ظرفها را می شست .

(ایتن) گفت:(مات)خداحافظ.» واوبخوشدلی جواب‌داد : خداحافظ ، (ایتن)»، ودیگر چیزی نگفتند.

آشپزخانه گرم و روشن بود . پرتوهای خورشید از پنجرهٔ جنوبی آشپزخانه روی هیکل متحرك(ماتی)، روی گربه‌صندلی داشت خور خور می کرد،وروی گلهای عطری که تازه‌ازدرگاه‌ـ که(ایتن)درتابستان آنهارا درآنجا کاشته بود تا«باغی برای (ماتی) درست بکند» ـ کنده‌شده بـود، می افتاد .(ایتن) دلش می‌خواست بیشتر آنجا بماند و(ماتی) راکه پس‌از شست ورفت پای دوخت ودوزمی نشست ، تماشابکند؛ اما بااین حال دلش می خواست که‌کار چوب کشی را بپایان بیآورد و پیش از افتادن شب در خانه باشد .

درراه که بسوی ده می‌رفت ، تمام وقت رادر بارهٔ بازگشت بخانه و پیش (ماتی) فکرمی کرد. آشپزخانه جای کثیفی بود ومثل روزهائی که‌در دوران کودکی او مادرش‌بآن می‌رسیدپاکیزه وبراق نبود ؛ شگفت‌دراین بود که حقیقت صرف غیبت (زینا) منظره‌ئی خانگی بآن‌می داد. واوداشت منظرهٔشب‌را که‌خودش‌و(ماتی) پس از شام‌آنجا می نشستند ، پیش خودش مجسم می ساخت . برای بار اولین آنها در خانه تنها خواهند بـود ، و درآشپزخانه در دوسوی بخاری مانند زن وشوهری جوان خواهند نشست، واو باپاهای‌پوشیده ازجوراب پشمی چپقش‌راخواهدکشید و(ماتی) خندان بخوشمزگی‌جوری برای او حرف خواهدزد که انگاری پیش‌ازاین‌صدایش نشنیده بوده‌است.

شیرینی‌این منظره و احساس راحت ازدانستن اینکه تـرسی که از مرافعهٔ با(زینا) داشت ،بی اساس بوده است، خوش‌زیادی دراوایجاد کرد، واو که معمولاخاموش بود،همچنانکه درمیان دشتهای برفین می‌راند،سوت می‌کشید و آوازمی‌خواند . دردرونش اخگری آرام می‌درخشید که او را بانس گیری برمی‌انگیخت وزمستانهای دراز (استارك فیلد) هنوز برآن خاکستر خاموشی‌نپاشیده بود. او که‌طبیعهٔ سنگین و کم‌حرف‌بود، بی‌پروائی ودلخوشی‌دیگران را می ستود، وازمعاشرت دوستـانه بامردمان تـا مغز استخوانش گرم می شد. در (ورسستر)، گرچه اسمش باین دررفته بود که دیرجوش وخود خواه‌است ودرهنگام احتیاج کمکی بکسی روا نمی‌دارد، درنهان از اینکه با دست به پشتش بکوبندو « (ایت) Ethe عزیز» یا «(ایت) اخمو» بخوانندش ، دلشادمی‌شد، وگاه که ازاینگونه‌مرافقت‌هااز کس نمی دید ، دلسردی اش بباز گشت به (استارك‌فیلد) بیشترمی‌شد.

درآنجا که بودخاموشی گردش سال بسال ژرف‌تر شد.پس از حادثهٔ مرك‌پدرش که‌تنهاماند ومجبور شدکه بارمزرعه وآسیاب‌را بدوش‌بکشد ، دیگر برای ولگردی های بیهوده درده‌فرصتی برایش باقی نمانده بود، و وقتیکه مادرش ناخوش شد، غربت خانه بیش‌از مزرعه های اطراف او را دل مرده ساخت . مادرش درزمان جوانیش بسیار پر حرف بود ، اماپس ازبلائی که بسرش‌آمده‌بود، دیگرصدایش‌بندرت شنیده می‌شد- گرچه‌هنوز قدرت تکلم را ازدست‌نداده‌بود- بعض‌وقت ها ،درغروبهای دراز زمستانی، هنگامی که(ایتن) بنومیدی ازاومی‌پرسید که چرا « چیزی نمی گوئی ؟» انگشتش را بلند می کرد ومی گفت :چونکه دارم گوش‌می‌دهم.»ودرشبهای توفانی ،آنگاه که بادباهایهو درگردخانه ناله‌می کرد، اگر(ایتن) با او حرف می‌زد ، اوغرغرمی کردکه: آنهابیرون دارند حرف می زنندکه من نمی توانم صدایت‌را بشنوم .»

وهنگامی که دیگر بیماری مادرش بآخر می رسید، و(زینا) از درهٔ آن طرف آمد تااز اوپرستاری بکند ،آنوقت بود که‌دوباره صدای‌آدمی زاده درآن خانه‌شنیده‌می‌شد .پس‌از خاموشی مرك آوری که درمدت‌دراز زندانی‌بودن اوبرخانه سایه‌انداخته بود،پرحرفی(زینا) درگوشهایش چون صدای موسیقی بود.احساس می کردکه اگر صدای (زینا) درخـانه شنیده نشده‌بود و اورابحال عادی بازنگرانیده بود، او نیز بدنبال مادرش رفته

بود. بنظر می‌آمد که (زینا) حال او را بیك نظر فهمید. و برای اینکه ساده ترین کار های مریض داری را بلد نبود، باو خندید و گفت: زود برو بیرون.» تا بتواند بکارها برسد. حقیقت صرف اینکه دستور های(زینا)را اجرا بکند و برای‌رفتن بسر کارش آزادی دوباره بدست بیاورد، وبامردمان دیگرصحبت بکند، حال روحی اورا که‌متزلزل شده بود، بجا آورد. ودین خودرا نسبت به(زینا) عظیم تریافت. کاردانی (زینا) او را شرمنده‌ومتحیرمی کرد. بنظرش می آمد که(زینا) فطرة تمام‌علم‌خانه‌داری را که اودرمدت‌زیادی که‌زیردستش کار کرد یاد نگرفت بلداست. وقتی که‌مادرش مرد، (زینا) بود که باو گفت‌اسب‌رازین بکند و برودپی‌مرده‌شورو درشگفت شدکه چرا او قبلا فکر نکرده بود که لباسها و چرخ خیاطی مادرش را بکی بدهد. بعد از اینکه مادرش را خاك کردند، و (ایتن) دید که (زینا)می‌خواهد از پیشش برود، از اینکه دوباره درمزرعه تنها بماند، ترسی گنك‌اورا گرفت،وپیش‌ازاینکه بداندچکارمی کنداز(زینا)خواهش کرد که پیشش بماند. و از آن پس اغلب پیش خودش فکر می‌کرد که اگر مادرش بعوض زمستان دربهار مرده بود، اینطور پیش‌نمی‌آمد...

وقتی که اوو(زینا) عروسی کردند قرار گذاشتند همینکه (ایتن) اشکالاتی‌راکه ازناخوشی طولانی‌مادرش ناشی‌شده‌بوده‌از میان برداشت، مزرعه وآسیاب رابفروشند وبرای کارو کاسبی بیك شهر بزرك بروند. علاقه‌ئی که(ایتن) بطبیعت‌داشت، سبب نمی‌شدکه ذوق کشاورزی‌پیدابکند. اوهمیشه‌خواسته‌بود که مهندس‌بشود ودرشهرها که سخن‌رانی‌ها و کتابخانه های بزرك ومردم پرکار دارد، زندگی بکند. هنگاهی که در (ورستسر) تحصیل می کرد، یك شغل کوچك مهندسی که‌برایش پیداشده بود، سبب شدکه ایمان‌او بقدرت وهمچنین اشتیاقش‌بسیاحت‌دنیا افزون بشود؛ ومطمئن شد که‌باداشتن زن زرنگی مثل (زینا) طولی نخواهدکشید آرزوهایش بجامهٔ‌عمل درخواهدآمد.

ده بومی(زینا) از (استارك‌فیلد) کمی بزرگتر وبایستگاه راآهن نزدیك تر بودو (زینا) ازهمان‌وهلهٔ‌اول بشوهرش‌فهمانیده بودکه‌زندگی‌ئی که آنها در آن مزرعهٔ متروك می گذرانند، مطابق‌آرزوئی که درهنگام عروسی‌داشت، نبود. اماخریداری برای‌مزرعهٔ‌آنها پیدانشد ومادام که(زینا) انتظارمی برد، (ایتن) دریافت که جابجاکردن (زینا)غیرممکن‌می‌باشد.

(زینا) مصلحت دید که به (استارك) فیلد بدیدهٔ حقارت نگاه بکند ، اما نمی توانست تاب بیاورد که در جائی زندگی بکند که از شأنش پست‌تر باشد . حتی (بتس بریج) یا (شدزفالز) نیز نمی توانست باندازهٔ کافی او را بخود جلب بکند ودرشهرهای بزرگتر که‌مطلوب(ایتن)بود ، اوازاینکه ناشناخته بماند ، رنج می برد . و در ظرف یکسالی که از عـروسی شان می گذشت، ناخوشی(زینا) آشکار شد واورا در آن اجتماع که پر از مریض بود ، شهره ساخت . وقتی که (زینا) برای مراقبت از مادر (ایتن) پیش‌آنها آمده بود ، (ایتن) اورا فرشتهٔ تندرستی‌پنداشته بود.اما دیری نگذشت که متوجه شد مهارتی که(زینا) در پرستاری دارد در اثرمراقبت دقیق از علائم بیماری خودش حاصل شده است.

سپس (زینا) نیزدراثر بیماری ازحرف زدن افتاد. شایداین‌خاموشی معلول احتراز ناپذیر زندگی در آن‌مزرعهٔ سوت وکور بود، یا که‌شاید، همچنانکه‌بعض وقتها (زینا) می گفت ،دراثر این‌بود که (ایتن) « هیچوقت گوش‌نمی‌داد. » این‌تهمت‌نیز چندان‌بی اساس‌نبود.وقتیکه(زینا) دهانش‌را بازمی کرد فقط‌برای‌این‌بود که‌شکوه‌بکندوشکوهٔ‌اوازچیزهائی‌بود که‌برای درمان خودش در دسترسش نبـود، و حرفش سراین بود که (ایتن) را از جوابهای ناصبورانه‌ئی که می‌داد ـ ودروهلهٔ اول برایش عادت شده بود که جواب (زینا) را ندهد ـ سرزنش بایدبکند و بالاخره شکایت او از چیز هائی بود که در هنگام صحبت کردن بمغزش راه می‌یافت . ولی‌اخیراً ازآن وقتی که (ایتن) سببی یافته‌بود تا زینا را بهتر از نزدیك بشناسد، سکوت اوبرایش دلآزارشده بود .

کم حرفی روزافزون مادرش را بیاد می‌آوردو ازاینکه (زینا) هم کم کم دارد «عجیب‌وغریب» می‌شود ، درشگفت شده بود. اومی‌دانست که (زینا) بعض وقت ها اینطور می‌شود. (زینا) که‌اسم همهٔ مریض های آن ناحیه را ازبر می‌دانست ، هنگام پرستاری مادرش، چندین‌مورد ازاین‌جور مرض‌هارابرایش گفته‌بود؛واوخودش‌هم چندین‌خانوار منزوی‌رادرهمسایگی می‌شناخت که افراد مریض شان متصل تکیده می‌شدند واز حال خانواده های دیگری که دراثر وجود مریض ، حادثه هائی غم‌آلوددر آن رخ داده بود،آگاه‌بود .گاهگاهی که بچهرهٔ درهم (زینا) نگاه می کرد ، احساس سردی ازاینگونه اتفاق ها می کرد. درمواقع دیگرسکوت(زینا)بنظرش

می‌آمد که عامدی و اختیاری است ، برای اینکه خیالات‌دامنه‌دار وتصمیم های اسرارآمیزش راکه ازشك‌ها وآزردگی های حدس ناپذیری ناشی شده‌بود، پنهان بسازد . این گمان برای(ایتن) از سکوت او ناراحت‌کننده تربود، واین تصور، شب پیشین که(زینا)را دم درآشپزخانه ایستاده دیده بود، بمغزش راه‌یافته‌بود .

حالا رفتن (زینا) به (بتس بریج)یکبـار دیگرخیالش‌را آسوده کرده‌بود، وهمهٔ‌افکارش متوجهٔ امشب بود که با (ماتی) تنها خواهدبود . فقط یك چیز برخیالش سنگینی می کردوآن‌این بودکه به (زینا)گفته‌بود پول الوار را نقد می‌گیرد. چنان بروشنی نتایج این‌بی حزمی‌را پیش‌بینی کردکه باکراه‌زیاد تصمیم گرفت‌از (اندروهیل) خواهش بکند که مبلغ کمی ازپول الوار را باو بپردازد.

وقتیکه بحیاط (اندروهیل) داخل شد ، بنا داشت تازه‌از سورتمه‌اش پیاده می شد.

(ایتن) را که دیدگفت:سلام ،(ایت)! این ارابه خیلی راحت‌است ».

(اندروهیل)مردی سرخروی‌بودکه سبیلی بزرك‌وخاکستری‌داشت و ریش بزی فاقداری در جلوی گریبان گشاده‌اش ،آویخته‌بود ؛ اما پیراهن بحد افراط سفیدش را همیشه بتوسط گلمیخ کوچك الماسی قایم می‌بست . این‌نشان تمول گمراه کننده بود ، زیرا گرچه حسابی‌کاسبی‌می کرد، مع‌هذا مشهوربودکه حرکات لاقید واحتیاجات خانوادهٔ بزرگش‌همیشه اورا بقول مردم (استارك‌فیلد) «عقب» می‌اندازد. او یکی ازدوستان قدیـم خانوادهٔ (ایتن) محسوب‌می‌شد وخانه‌اش یکی‌ازچند خانه‌ئی بودکه گاهگاهی(زینا) سری بآن می‌زد، فقط باین‌سبب‌که خانم (هیل) درجوانیش، بیشتر از باقی زنان(استارك‌فیلد) پیش‌دکتررفته‌بود ، وهنوزهم‌بعنوان مرجع‌تشخیص‌علائم مرض ودرمان‌آنها مشهوربود.

(هیل) بسوی اسبهای‌کبود سورتمه‌اش پیش رفت وبر تهیگاه‌های عرق‌ریزآنها با دست‌کوفت .

گفت: خوب ، آقا، شما جوری ازاین دو تا اسب نگه‌داری می کنید که‌انگاری عزیزدردانه‌اند.»

(ایتن) مشغول تخلیهٔ‌الوارشد وهنگامی‌که‌کارش‌تمام شد ،درشیشه‌ئی انباری راکه دفترکار بنا محسوب می‌شد ، بازکردورفت تو . (هیل) با

پاهایش روی بخاری نشسته بود وپشتش را به‌یك میز بنجل انباشته از کاغذ تکیه داده بود: آن‌جا ، مثل‌خود (هیل)، گرم ، مطبوع ودرهم وبرهم بود.

(هیل) به او خوشآمد گفت : بنشین آنجا و خودت را بخشکان .»

(ایتن) نمی‌دانست از کجا شروع بکند، ولی سرانجام از (هیل) درخواست کرد تا بمساعده پنجاه دلار باو بدهد . (هیل) از این درخواست تعجب کرد وازدیدن این تعجب دردآلود خون درپوست نازك چهرهٔ (ایتن) دوید . بنا رسمش این بود که پول الوار را درپایان سه‌ماه بدهد وبین او و (ایتن) سابقهٔ پرداخت پول نقد وجود نداشت .

(ایتن) احساس کرد که اگر به‌او بگوید که نیازفوری باین‌پول‌دارد، ممکن است در پرداخت پول نقد تغییر عقیده بدهد ، اما غرور و دوراندیشی فطریش مانع شد که حرفی دراین باره بزند . پس از مردن پدرش مدتی طول کشیده بود تا او توانسته بود بکارهایش سروصورتی بدهد ولی‌دلش نمی‌خواست که (اندروهیل) یا کس‌دیگری در (استارك‌فیلد) فکر بکند که دوباره اوضاعش ناجور شده‌است . بعلاوه او از دروغ گفتن نفرت داشت. اگر احتیاجی بپول داشت ، حقیقة بآن احتیاج داشت ، وبکسی دخلی نداشت که ازاوسبب احتیاجش را بپرسد . بنابراین درخواست او از (اندروهیل) ، درخواست ناراحت کنندهٔ‌مردمغروری بود که نمی‌خواهد قبول بکند که کمرش دوتا می‌شود ؛ وازامتناع (هیل) چندان تعجب نکرد.

بنا بملایمت، مثل‌چیزهای دیگر، درخواست اورا رد کرد: او طوری دراین باره حرف می‌زد که انگاری دارد یك شوخی‌جدی میکند ، و می‌خواست بداند که آیا (ایتن) خیال خریدن یك پیانوی جدید دارد یا که می‌خواهد یك جفت اسب باسبهایش اضافه بکند، ومی‌گفت که اگرواقعاً در فکرخریدن اسب‌است مجانی کمکش خواهد کرد .

(ایتن) هرحقه‌ئی زد مؤثر نشد وبزودی خسته گشت وپس از سکوت ناراحتی با(هیل) خدا حافظی کرد و در دفترش را باز کرد . درآن حال که می‌گذشت ، بنا بناگهان صدایش کرد: به‌بین‌ـ تنگت که نگرفته ، هان؟ »

ـ نه چندان. » پیش ازاینکه عقلش بتواند در جوابش مداخله بکند، غرورش باز گشته بود.

ـ خوب، بسیار خوب ! می‌دانی اوضاع من اینروز ها یکقدری خوب نیست . حقیقت اینکه ، می‌خواستم از تو خواهش بکنم مدت پرداخت پول

را کمی تمدید بکنی اولا برای اینکه کارو کاسبی ها پاك کساداست، و بعدش اینکه من می‌خواهم یك‌خانهٔ کوچولو برای وقت عروسی (ند) و (روت) دست و پا بکنم. خیلی‌خوشحالم که اینکاررا برای آنها می کنم، اما پول وپله می‌خواهد.» نگاهش‌درچهرهٔ (ایتن) در پی‌موافقت می گشت : جوانها چیزهای خوشگل‌را دوست دارند . خودت ازکارها خبرداری: چند وقتی نیست که تو خودت خانه‌را برای (زینا) مرتب کردی.»

(ایتن) اسبهایش‌را دراصطبل (هیل) گذاشت وپی‌چند تاکاردیگر بده رفت. همچنانکه دورمی‌شد جملهٔ آخرین بنا درگوشهایش صدا می کرد و باندوه‌می‌اندیشید که هفت سالی که با (زینا) سر کرده، بنظرمردم(استارك فیلد) «چندان زیاد» نیست.

بعد از ظهر داشت بپایان می رسید و اینسو وآنسو شیشه های پنجره‌ها بتاریکی‌خاکستری وسرد، پولك می‌زد وبرف راسپیدترمی نمایاند. سردی‌سوزنده همه‌را بخانه‌هارانده بودو(ایتن)تنهادر کوچهٔ‌درازروستائی‌قدم می‌زد. ناگهان‌صدای‌سریع‌زنگوله‌های‌سورتمه‌ئی‌راشنیدوسورتمه‌ئی کوچك که بتوسط‌اسبی بسهل‌انگاری کشیده‌می‌شد ، ازپهلویش گذشت.(ایتن) کره‌اسب سرخ‌موی (مایکل‌ایدی)راشناخت و(دنیس‌ایدی)جوان‌را که کلاه‌پوستی نو و زیبائی بسرداشت، دید که بسوی اوخم‌شد وبفریادسلامش کرد: سلام،(ایت)! ورفت .

سورتمهٔ (ایدی) بسوی مزرعهٔ اومی‌رفت وقلبش ازشنیدن‌آوای دور شوندهٔ زنگوله ها فشرده شد. چه‌احتمالی بالاترازاینکه (دنیس ایدی) از رفتن (زینا) خبرشده بود ومی‌خواست ازاین فرصت استفاده بکند وساعتی رابا (ماتی) بگذراند؟ (ایتن) ازتوفان‌حسد که درسینه‌اش سر کشید،شرمنده شد . فکر می کرد که این‌دختر آنقدرها قابل‌نیست که درباره‌اش‌باین‌شدت بیندیشد.

بسوی نبش‌کلیسیا راه افتاد و درسایه های صنوبرهای خانهٔ (وارنم) داخل‌شد.اینجا جائی بود که شب‌پیشین با(ماتی) ایستاده بود. همچنانکه در تیرگی درختها رد می‌شد، طرح تاری در جلوی رویش دید . همانطور که نزدیك می‌شد ، این‌طرح گاهی بصورت دوتاشکل درمی‌آمد وبازدوباره‌این دو شکل درهم می‌رفتند ، واوصدای یك بوسه و یك خندهٔ کوتاه راکه بعلت نزدیك‌شدن اوبصورت «اوه!» درآمد، شنید. دوباره آن طرح بجلدی

ازهم واشد ودرخانهٔ (وارنم) بنك صدا كرد و آن یکی دیگردرجلویش بعجله براه افتاد.

(ایتن) ازاینکه مزاحم آنها شده بود، خندید. برای (ندهیل) و(روت وارنم) چه اهمیتی داشت اگروقتی که داشتند همدیگررامی بوسیدند، دیده می‌شدند؟ در (استارك فیلد) همه‌می‌دانستند که این دو تـا با هم نامزدند. (ایتن) خیلی‌خوشش‌شد که درجائی که اوو(ماتی) تشنهٔ یکدیگر، شب‌پیشین ابستاده بودند، دوتا دلداده را غافلگیر کرده بود؛ اما ازاینکه این دو تا احتیاجی بپنهان کردن خوشی‌شان ندارند، دردی درقلبش احساس کرد.

(ایتن) اسبها را ازاصطبل (هیل) بیرون آورد ودر راه مزرعه اش براه افتاد. هوا کمی گرمتر ازصبح‌زود شده بود، ویك آسمان ضخیم پنبه‌ئی بباریدن برف برای‌فرداتهدیدمی کرد. تك‌وتوکی ستاره بابرها نیش‌می‌زدند و درپشت سرخود یك چاه گودآبی‌رنك جلوه گرمی‌ساختند.

یکی‌دوساعت دیگرماه برروی برآمدی‌پشت مزرعه‌پیش‌خواهدراند، ودرمیان ابرها چاکی باحاشیهٔ زرین‌گر خواهدکشید و بعد دردهان ابرها فروخواهدرفت. سکوتی‌ماتم‌زده سرمزارع آویخته بود، گوئی مزرعه‌هاچنك سستی‌آور سرما را احساس می کنند و در خواب دراز زمستانی شان دراز می کشند.

گوشهای (ایتن) به‌جرنك‌جرنك زنگوله‌های سورتمه بود، اما هیچ آوای‌دیگری‌سکوت این‌جادهٔ متروك‌را نمی‌شکست. همچنانکه بسوی‌مزرعه پیش‌می‌راند ازپشت‌کاجهای نازك‌دم‌در، دربالای سرش‌دید که نوری درخانه چشمك می‌زند. پیش خودش گفت: تواطاقش بیداراست‌وداردخودش‌را برای شام حاضرمی کند.»، ویادش بنگاه‌خیره و کنایه‌دار(زینا) افتاد، که‌هنگامی که (ماتی) شب ورودش‌باگیس‌های صاف وخوابیده‌ویك‌روبان‌دور گردنش برای شام خوردن پائین‌آمده بود، باو کرده‌بود.

از پهلوی قبر های روی تپهٔ کـوچك گذشت و سرش راگـرداند تا بیکی از لحدهای قدیم‌تر ـ که‌هنگامی که‌پسربچه‌ئی‌بود، برای اینکه‌اسمش روی آن نوشته شده‌بود،ازآن خوشش‌می‌آمد ـ نگاهی بکند.

یادگار مقدس
«ایتن فروم» و همسرشکیبایش
که هردو بآرامش برای
پنجاه سال باهم سر کردند.

باخودش فکر می کرد که پنجاه سال برای زندگی مشترك خیلی دراز است ، اما حالا بنظرش می آمد که این سالها ممکن است در یك طرفةالعین بگذرد . سپس بشوخی پیش خودش خیال کرد که وقتیکه نوبت آنها رسید، همین لوح برسر گورشان ـ اوو(زینا) ـ نصب خواهدشد.

در انبار را باز کرد ودرتاریکی انبار سرك کشیدوتقریباً از این بیم داشت که کرهٔ سرخموی (دنیس‌ایدی) را درآخور پهلوی اسب کرند خودش به‌بیند . اما اسب پیر تنها درآنجا بود وبآرامی علف های آخور را باآرواره های بی‌دندانش می جوید و(ایتن) درآن حال که‌اسبها را خوابانید ویك کیل جواضافی توی آخورهایشان ریخت ، خوشدلانه‌سوت می کشید . او زیادخوش صدا نبود ، اما همینکه درانبار را بست وازتپه بسوی‌خانه‌جهید ، آوازی ناخوش ازگلویش بیرون‌آمد .برواق آشپزخانه رسید ودستهٔ دررا گردانید ؛ اما در بفشار او بازنشد.

او که از بسته بودن در ترسیده‌بود ، بشدت‌دستگیره را تکان‌می‌داد؛ سپس پیش‌خودش‌خیال کرد که (ماتی) تنهابوده وطبیعی‌است که شبانگاهان بایستی دررا قفل‌بکند. درتاریکی‌ایستاده‌بود وانتظار صدای پای(ماتی)را می برد.اماصدائی نیآمد وپس‌ازاینکه گوشهایش‌را بیهوده تیز کرد،بصدائی که‌از خوشی‌می‌لرزید، داد کشید:آهای ،(مات)!»

سکوت پاسخش‌داد؛ امایکی دو دقیقهٔ بعد صدای پاهائی راروی‌پله ها شنید و یك نوار نورانی دور چار چوب دردید : مثل شب پیشین که‌نور چراغ (زینا)رادیده بود.حادثه‌های شب پیشین‌باچنان صراحت شگفت‌آوری تکرار می‌شد که او وقتیکه صدای چرخش کلید را توی قفل در شنید ، تقریباً منتظر بود که زنش را درایوان‌جلوی رویش به‌بیند ؛ اما دربازشدو (ماتی) را دید.

(ماتی) درزمینهٔ تیرهٔ آشپز خانه، باچراغی سردست،بشکل(زینا)در

شب پیشین می‌نمود. چراغ رادرهمان سطح گرفته بود، و نورآن با همان وضوح گلوی باریك وجوان‌و مچ قهوه‌ئی‌رنگش را که ببزرگی مچ بچه‌ئی بود، برجسته می‌ساخت . سپس نورچراغ که بالاتررفته بود ،لکه‌ئی براق بر روی لبهای او انداخت ، و سایه‌ئی مخملین بدور چشمهایش حاشیه زد ، و سپیدی شیری رنگی در بالای خم‌مشگین ابروهایش گذاشت .

(ماتی)لباس معمولیش‌را که‌ازپارچهٔ تیره رنك بود، پوشیده ودیگر پاپیون بگردنش نبسته بود؛اما ازمیان گیس‌هایش‌یك نوارروبان‌قرمز گذرانیده بود. این روبان‌اضافی اورا خوشگل ودیگرگون کرده‌بود وبنظر(ایتن) بلندتر ، پرتر ودرهیکل وحرکات‌زنانه‌ترمی آمد.(ماتی) کناررفت وآنگاه که(ایتن) می‌آمد تو، بآرامی لبخند می‌زد، وسپس باگامهای‌روان ونرم‌از او دور شد. چراغ راگذاشت روی میز و(ایتن)دید که‌درروی‌میز برای‌شام، نان‌روغنی،خوراك توت کوهی وخیار شور که‌او خیلی‌دوست می داشت،در یك ظرف بلوری قرمزخوشرنگی چیده شده بود . آتش تابانی دربخاری می‌درخشید وگربه درجلوی آن درازشده بود، و باچشمهائی خواب‌آلوده میزشام را می‌پائید.

(ایتن) داشت‌ازاحساس راحتی وخوشی خفه‌می‌شد .رفت توی راهرو تاکتش‌راگل میخ‌آویزان‌بکندوچکمه های ترش را بکند.وقتی که برگشت توی‌آشپزخانه(ماتی)قوری‌چای را روی‌میز گذاشته بودوگربه‌داشت‌بالوس بازی خودش‌را بقوزك‌های او مالید.

(ماتی) فریاد کرد:اه،پیش! نزدیك بود له‌ات‌بکنم.» و خنده‌درمیان مژه‌هایش برق می‌زد.

دوباره(ایتن) احساس کرد که سوزش حسد آزردش .آیاهمینکه او آمد ، چهرهٔ(ماتی) برافروخته شد ؟

همینطوری گفت: خوب(مات) مهمانی ،کسی آمد؟» وبه بیقیدی خم شدتاچفت وبست دربخاری را بیآزماید.

(ماتی)سرش‌راپائین‌انداخت وخندید:آره،یکنفر.» و(ایتن)حس کرد که‌ابروهایش‌درهم می‌رود.

پرسید: کی بود؟» وبلندشدواززیراخمهایش کجکی باونگاه کرد.

چشمان (ماتی) باشیطنت می رقصیدند: کسی نبود، (جوتم‌پاول)بود

همینکه (زینا)را رساند برگشت اینجا و پیش از اینکه برود خانه‌شان خواهش کرد یك فنجان قهوه باو بدهم.»

اخم‌هایش بازشد وروشنی مغزش را لبریز کرد: همین؟ خوب، لابد توهم باو قهوه دادی.»

پس از سکوتی احساس کرد که دلش می‌خواهد این‌را هم بگوید: خیال می‌کنم (زینا) را صحیح وسالم به (فلاتس) رسانده؟»

ـ اوه، آره؛ خیلی هم طول کشید.»

نام (زینا) سردی‌ئی میان آنها انداخت ولحظه‌ئی یکوری بهم نگاه کردند تا اینکه (ماتی) با لبخندی شرم‌آلوده گفت: خیال می‌کنم وقت شامست.»

صندلی‌هایشان را سرمیز آوردندو گربه، بی گفتهٔ آنها میانشان توی صندلی خالی (زینا) پرید. (ماتی) گفت: او، پیش!» ودوتائی دوباره خندیدند.

یك لحظهٔ پیش (ایتن) احساس می‌کرد که سرزبان آمده؛ اما شنیدن نام (زینا) او را سست کرده بود. بنظر می‌آمد که (ماتی) ناراحتی اورا احساس کرد، وباپلك‌های فروافتاده نشست. (ایتن) ببهانهٔ بی‌اشتهائی از خوردن نان‌های روغنی و خیار شور دست کشید، درحالیکه او داشت کم کم چایش را هورت می‌کشید. بالاخره او که پی مقدمه‌ئی می‌گشت یك قلپ بزرك چای خورد، گلویش‌را صاف کردو گفت: مثل اینکه می‌خواهد بازهم برف بیآید.»

(ماتی) وانمود کرد که از این حرف خوشش آمده و گفت: راستی؟ فکر می‌کنی که اگر برف بیآید (زینا) برگردد؟» همینکه این سؤال ازدهنش دررفت، صورتش سرخ شد وبعجله فنجان چای‌را گذاشت روی میز.

(ایتن) دستش‌را درازکرد تاقدری خیارشور بردارد: نمی‌شود پیش بینی کرد. این وقت‌سال برف همه‌جای (فلاتس) را می‌پوشاند.» اسم (زینا) دوباره اوراسست کرد، ویکباردیگر حس کرد که (زینا) توی اتاق میان آنها نشسته است.

(ماتی) فریاد کرد: اه، پیش! خیلی شکم گنده‌ئی!»

گربه، بی آنکه دیده بشود، ازروی صندلی (زینا)، باپنجه‌های موئین‌اش بروی میزخزیده بود ویواش یواش داشت بدنش‌را بسوی شیردان که میان

(ایتن)و(ماتی) بود، می کشاند. دوتائی دریك لحظه بجلو خم شدندودستهایشان در روی دستهٔ شیردان بهم برخورد . دست (ماتی) در زیر بود ، و (ایتن) قدری بیش از آنچه که لازم بود ، دست او را سفت چسبید. گربه که ازاین وضع غیرعادی استفاده کرده بود، می کوشید بی آنکه متوجه‌اش بشوند،عقب عقب فرار بکند ، و همینطور که داشت پس پس می‌رفت ، خورد به‌ظرف خیارشور وظرف باصدای شکستن روی کف آشپزخانه افتاد.

(ماتی) برفور ازصندلی‌اش پرید بالا وپهلوی بشقاب شکسته‌زانوزد.

ـ اوه،(ایتن)، (ایتن) ـ خوردوخاکشی‌شده! به (زینا) چه بگویم؟»

اما این‌بار (ایتن) پردل بود: خوب، بهرحال تقصیر گربه بود !» در حالیکه پهلوی (ماتی) زانو می‌زد تا خیارها را که روی زمین می‌چرخید ، جمع بکند ، ازخوشحالی خنده‌ئی کرد.

(ماتی) چشمهای اندوهگینش‌را باو دوخت :آره، اما ، می‌دانی، او اصلا دلش نمی‌خواست که حتی‌وقتی‌مهمان هم داشتیم ، این ظرف را بیرون بیآوریم ، ومن وقتی می‌خواستم آنرا بیاورم از نردبان بالا رفتم وازطبقهٔ بالای گنجهٔ چینی که اسبابهایش هم آنجاست آنرا برداشتم و البته او می‌پرسد که چرا این‌ظرف ...»

مطلب بقدری جدی بود که قدرت تصمیم نهانی (ایتن) برانگیخته‌شد.

ـ اگر تو حرفی باو نزنی، ازکجا می‌فهمد. فردا مثل آنرا می‌خرم وسر جایش می گذاریم . اصلا مال کجا بود؟ اگر خواستم بخرم ، باید به (شدزفالز) بروم .»

ـ اوه ،آنجا هم مثل این‌ظرف پیدا نمی‌شود. این هدیهٔ عروسی‌اش بود ـ یادت نمی آید ؟ این‌را عمهٔ (زینا) که باآن کشیش عروسی کرده ،از (فیلدلفیا) Philadelphia برایش فرستاده بود . برای‌همینست که او هیچوقت آنرا دم دست نمی گذاشت . اوه ، (ایتن) ، (ایتن) ، آخر چکار باید بکنم ؟»

دست گذاشت بگریه، و (ایتن) احساس کرد که گوئی‌هر گلولهٔ اشکش چون سرب سوزان برسر او فرو می‌ریزد. بالتماس گفت : (ماتی) ، گریه نکن، نکن ـ اوه،دگریه نکن !»

(ماتی) بزحمت روی پا ایستاد و (ایتن) پا شد ودرحالیکه اوداشت تیکه‌های ظرف بلورین را روی‌قفسهٔ آشپزخانه می‌چید، به بیچارگی‌دنبالش

راه افتاد . بنظرش می آمد که تیکه‌های خردشدهٔ شب خوش آنها در قفسه قرار دارد. با صدائی که بناگهان قدرت می‌یافت ، گفت : نگاه کن ، اینها را بده بمن .»

(ماتی) درحالیکه ازروی غریزه ازصدایش اطاعت می کرد ، کنار رفت : اوه، (ایتن)، چکار می‌خواهی بکنی ؟ »

بی آنکه پاسخی بدهد، تیکه‌های ظرف بلورین‌را در کف فراخ‌دستش گرد کرد ورفت توی راهرو .

یك کونه شمع روشن کرد، در گنجهٔ چینی راگشود،ودر حالیکه‌دست درازش را ببالاترین طبقهٔ گنجه‌می‌رساند،شکسته ها راباچنان دقتی پهلوی هم چید که‌بایك نظر دقیق فهمید که غیرممکن‌است‌از آن‌پائین دریافت که بشقاب شکسته‌است. اگرفردا صبح آنها راباچسپ‌بچسباند ، ماهها‌خواهد گذشت‌وزنش ازشکستن آن باخبرنخواهد شد و درضمن ممکن است که بتواند شبیه‌ظرف‌رادر(شدزفالز)یا(بتس‌بریج)بیابد .(ایتن) که خودش را راضی کرده‌بود باینکه‌خطر کشف فوری شکسته هادرمیان‌نیست،باگام‌هائی سبك بآشپز خانه‌برگشت، و(ماتی) رادید که به‌پریشانی آخرین پاره های خیارهارا ازروی زمین برمی دارد.

باو فرمان‌داد:(مات)،کافی‌است. بیا شامت را تمام بکن.»

(ماتی) که کاملا خاطر جمع شده بود ، از میان مژگان اشك آلوده‌اش باچشمهای درخشان‌باوخندید،و(ایتن) که می‌دیدآهنك صدایش در او اثر نموده وخوشحالش کرده بود ،غروری درروحشش طغیان کرد. (ماتی) حتی از اونپرسید که چکارکرده بود. (ایتن) بجزیکبار که یك الوار گنده‌را ازفرازکوهستان به‌آسیابش‌رانده‌بود ،تاکنون هرگز چنین احساس پیروزی نشأه‌آوری درخودنکرده بود.

((فصل پنجمین))

شامشان‌را خوردند، وآنگاه که(ماتی) میزرا پاك‌می کرد ، (ایتن) رفت تا به گاوها سری بزندوسپس چرخی دورخانه زد . زمین‌درزیر آسمان پوشیده تیره بود و هوا باندازه‌ئی آرام بود که گاه و بیگاه او صدای فروافتادن پشته‌ئی برف را از فرازدرختی درحاشیهٔ‌چوب تاك می شنید که تاپ تاپ فرومی ریخت .

وقتیکه به آشپزخانه برگشت(ماتی)صندلیش رابنزدیك اجاق کشانده بود وباخیاطی اش‌پای چراغ‌نشسته بود. منظرهٔ آشپزخانه درست‌مطابق آنچه بود که او صبح آنروز پنداشته بود . نشست و چپقش را از جیبش بیرون کشید وپاهایش را بسوی شعلهٔ آتش درازکرد. کارشدید آنروز درهوای‌سرد سخت‌دراواحساس تنبلی وسردماغی برانگیخته‌بود، ودرسرش بطور درهم بر هم حس می کرد که در دنیائی دیگرست که در آنجا همه چیز گرم‌وسازگارست وزمان درآن دیگرگونی راه نمی‌دهد . تنها کسری این حالت خوش‌کامل دراواین بودکه ازآنجائی که نشسته بود ، (ماتی) رانمی‌توانست به‌بیند: اما بیعارترازآن بود که جم‌بخورد، و پس‌ازلحظه‌ئی گفت: بیا اینجا پهلوی‌آتش بنشین.»

صندلی گردان(زینا)، تهی‌درجلویش‌بود. (ماتی)باطاعت پاشدوروی صندلی (زینا) نشست. درآنحال که سرجوان وقهوه‌ئی(ماتی) در روی نازبالش‌قلابدوزی که‌معمولاسیمای لاغرزنش‌را قالب می گرفت، ول‌می‌شد، (ایتن)تکانی گذرنده خورد.تقریباً بنظرش می‌آمدکه این چهره دیگر- چهرهٔ‌زنیکه جانشین‌آن یکی‌شده بود- چهرهٔ‌مزاحم‌زنش‌رامحو کرده بود. پس ازلحظه‌ئی بنظرش‌آمدکه(ماتی) نیز بتوسط همان احساس اضطرار متأثرشد.قیافه‌اش‌را عوض کرد، وبجلوخم شدتاسرش را دربالای‌خیاطی‌اش بگیرد ، بطوریکه(ایتن)فقط نوك کوتاه‌دماغ‌وشیارقرمزروبان‌لای‌موهایش

را می‌دید؛ سپس (ماتی)در حالیکه‌می گفت : چشمهایم نمی‌بیند چیز بدوزم.» پاشد وروی صندلیش‌پهلوی چراغ نشست.

(ایتن) وانمود کرد که می‌خواهد توی‌بخاری‌چوب بگذار، وآنگاه که بسوی‌صندلیش برمی گشت صندلی گردان (زینا) را بیکسوهل‌داد تابتواند نیمرخ ودستهای (ماتی) راکه از چراغ نورگرفته بود ، به بیند. گربه، که بسرگشتگی ناظر این حرکات غیرعادی بود، پرید روی صندلی (زینا) و وگلوله وارچرخیدو باچشمهای تنك ،نشست وآنها راپائید.

خاموشی‌ژرفی دراطاق‌فرو نشست. ساعت برفراز قفسهٔ‌ظرفها تیك‌تیك می کرد، تیکه‌ئی چوب‌زغال‌شده، گاه‌وبیگاه دربخاری میفتاد وبوی‌تند و خفیف گلهای شمعدانی بابوی‌چپق(ایتن)درهم‌می آمیخت که کم کم غبارآبی رنگی دور چراغ حلقه می‌زد وتارهای خاکستری فامش‌را درزوایای‌سایه روشن اتاق‌می آویخت.

اضطراب آندواز میان رفته‌بود وبسادگی‌وآسودگی بصحبت‌پرداخته بودند . صحبتشان دربارهٔ امور روزانه ، پیش بینی برف ، میهمانی آیندهٔ کلیسا ، عشق‌ها ونزاع‌های (استارك‌فیلد)دورمی‌زد. پیش‌پاافتادگی‌صحبت‌هاشان توهمی از یك صمیمیت دیر پای در (ایتن) ایجاد کرد که طغیان هیچ گونه احساسی نتوانسته بود در او چنین حالی بر انگیزد و فکرش دستخوش این پندارشد که آنها پیوسته شب هاشان‌را این‌جور گذرانده بودند وهمواره نیز چنین خواهند کرد...

سرانجام (ایتن) با احساس پرمایه‌ئی گفت : (مات) امشب جایش بودمی‌رفتیم‌سرسرك‌بازی.» گوئی‌هرشبی که بخواهندمی‌توانندبرای‌سرسرك بازی بروند، زیراکه وقت‌زیادی درپیش دارند .

باوخندید وجواب داد : خیال می کنم تویادت رفت.»

ـ نه ،یادم نرفت ؛اما بیرون هوا قیرسیاهست . اگر فرداشب‌مهتاب باشد ، می رویم .» بلذت‌خندید ، سرش بعقب کج‌شده‌بود ونور چراغ‌روی لبهاودندانهایش برق می‌زد:

ـ(ایتن)، خیلی عالی است!»

(ایتن)چشمهایش‌رابروی‌اودوخت وازاینکه صورتش باتغییرصحبتشان تغییر می کرد ـ درست مثل مزرعهٔ گندم درزیر نسیم تابستانی ـ دل شگفت

می‌شد .ازاینکه(ماتی) مسحورحرفهای لوس‌او می شد،سرمست می گشت‌و دلش می خواست که حرفهای دیگری‌بزند.

از اوپرسید: اگر یك‌همچوشبی‌بامن بجادهٔ(کربری) برای‌سرسرك بازی‌بیآئی، می‌ترسی؟»

گونه های (ماتی) بسرخـی می‌گداخت : گمان نکنم بیشتر از تو ترسو باشم!»

ـ خوب، پس من می ترسم ؛ اینکار را نمی‌کنم . پهلوی آن نارون گنده،جای خطرناکیست. اگر آدم خوب چشمهایش را واز نکند، صاف می‌خورد به درخت.» ازاینکه حرفهایش‌بوی حمایت و قدرت می داد کیف کرد. برای اینکه این احساس مداوم وشدیدبشود، افزود: خیـال می کنم جای ما اینجاخیلی‌خوبست.»

پلك‌های (ماتی)بنرمی، آن جوریکه او دوست می‌داشت ،بهم‌خورد وباآهی گفت :آره ، جایمان خیلی خوبست.»

آهنك صدایش‌بقدری‌دلکش‌بود که(ایتن)چپقش‌را ازدهانش‌برداشت وصندلیش‌را بلب میز کشاند . در حالیکه بجلوخم مـی‌شد وسر دیگر یك باریکه‌پارچهٔ قهوه‌ئی‌رنگ‌را که(ماتی)داشت‌تومی گذاشت‌ببازی‌می گرفت ، بلبخندی‌گفت : بگوبه‌بینم، (مات) ، خیال‌می کنی‌وقتی که داشتم همین حالا می‌آمدم خانه، زیرصنوبرهای‌خانهٔ (وارنم) چه‌دیدم؟ دیدم‌یکی ازدوستهایت را یك‌نفر دارد ماچ می کند.»

این‌حرف ازسرشب‌نوك زبانش‌بود، اماحالا که آنرا گفته‌بودبنحوی ناگفتنی بیجا ومبتذل درنظرش جلوه کرد.

صورت (ماتی) مثل طشت خون‌سرخ شد، وسوزنش‌رادوسه‌بار بعجله درپارچه دواند، وبی خبر سردیگر پارچه رااز دست اودر آورد. بصدائی پست گفت: گمان می کنم (روت) و (ند) بودند.» گوئی (ایتن) ناگهان بامری بزرك اشاره کرده بود .

(ایتن) پنداشته بود که این‌کنایه سبب خواهـد شد که راه‌را برای بذله‌گوئی‌هائی که‌انتظارمی‌برد، باز بکندو باعث‌خواهدشد که شایدنوازشی

بی‌زیان ـ حتی اگر فقط لمس‌دستش‌هم باشد ـ از (ماتی) بکند. اما اکنون حس می‌کرد گوئی سرخی چهرهٔ (ماتی) حفاظی آتشین در گردش ایجاد کرده بود. تصورمی‌کرد که بی‌دست وپائی فطری‌اش بود که‌چنین‌احساسی در او بر انگیخت . می‌دانست که‌بیشتر مردان جوان از این‌که به دختران جوان وزیبا بوسه‌ئی بدهند ، چندان نفعی حاصل نمی‌کنند، اما شب‌پیشین‌را بیاد می‌آورد که وقتی‌دستش‌را بدور کمر(ماتی) بسته‌بود، او‌امتناعی‌نکرده بود. اما آن‌شب روح آنهادر شب‌فراخ سبك شده‌بود. اینك، توی اتاق که از نور چراغ گرم شده بودبا همهٔ اشیااش که‌نشان نظم و ترتیب قدیمش بود، بنظرش‌می‌آمد که (ماتی) بینهایت از او دوراست و دست یافتن باو ممکن نمی‌باشد .

برای آنکه ازفشار اضطراب خـویش بکاهد ، گفت: گمان می‌کنم همین روزها باهم‌نامزد می‌شوند.»

ـ آره،شایدهم‌تا بستان باهم‌زن وشوهر بشوند.»لفظ «زن‌وشوهر»را چنان بزبان آورد که‌گوئی باصدایش آنرا نوازش‌کرد واین‌لفظ‌بنظرش پناهگاهی آگنده از صداهای خشن‌می‌آمد که به‌سبزه زارهای افسونی راه دارد. دردی‌درون (ایتن) راسوخت‌ودرحالی که ازسوی‌صندلی اودر صندلی خودش می‌چرخید ، گفت : حتماً بعدهم نوبت تست .»

(ماتی)، اندکی بدودلی، خندید: چرا این‌حرف ازدهنت نمی‌افتد ؟ »

(ایتن) ادای خندهٔ اورا درآورد : برای‌اینکه بآن‌عادت‌بکنم.»

دوباره خودرا بلب میز کشاند. (ماتی) باپلکان‌فرودافتاده، بخاموشی خیاطی می‌کرد، درحالیکه‌اوداشت بشیفتگی بحرکات دستهایش‌نگاه‌می‌کرد که‌در آن‌باریکهٔ پارچه‌بالا وپائین‌می‌رفت‌ومثل‌آن دوپرنده‌ئی‌بود که‌اودیده بود داشتند برفراز آشیانه‌ئی که می‌ساختند ، پروانه‌های کوتاه وعمودی می‌کردند . بالاخره (ماتی) بی‌آنکه سرش‌را برگرداند یاکه پلکانش را بلندبکند، بآوائی پست‌گفت : این‌حرف‌را برای این نمی‌زنی که (زینا) از من سیرشده ؟»

ترس‌پیشین (ایتن) ازاین‌حرف بقوت دردرونش تکان‌خورد وبلکنت گفت : نمی‌فهمم، مقصودت چیست؟»

درحالیکه‌باریکهٔ پارچه میان‌آن‌دوروی‌میز میفتاد ، (ماتی) چشمهای

پریشانش را بسوی او بلند کرد و گفت: نمی‌دانم . دیشب فکر کردم که مثل اینکه اینطور است .»

(ایتن) غرید: دلم می‌خواهد بدانم که چطور است ؟»

ـ از کارهای (زینا) نمی‌توان سردر آورد.» باراولی بود که آنها باین آشکاری از نظر (زینا) نسبت (ماتی) حرف می‌زدند، و تکرار نام (زینا) بنظر می‌آمد که اسم اورا بزوایای دور اتاق می‌برد و بعد باانعکاس طولانی صدا بسویشان بازمی‌گرداند. (ماتی) قدری مکث کرد، گوئی برای اینکه به پژواك نام (زینا) فرصت فرو افتادن بدهد و سپس گفت : چیزی که بتو نگفته است؟»

سرش را جنباند : نه، یك کلمه حرف نزده.»

(ماتی) باخنده گیس‌هایش را از روی پیشانیش با خنده‌ئی پس زد: خیال می‌کنم پس من الکی عصبانیم. دیگر راجع باین چیزها فکر نمی‌کنم.»

ـ اوه، نکن ـ اصلا (مات) بیا دیگر اصلا در این باره فکر نکنیم!»

گرمی آهنك صدایش دوباره بسرخی چهرهٔ (ماتی) افزود ، اما نه بجلدی، بلکه یواش یواش و بنرمی مانند انعکاس اندیشه‌ئی که در قلبش بآرامی می‌خلید. (ماتی) خاموش نشسته، ودستهایش پارچه قایم چسبیده بود، و بنظر (ایتن) می‌آمد که جریانم گرم از کنار تیکهٔ پارچه که هنوز میانشان باز بود، بسویش روان است. باحتیاط دستش را ـ کف آن روبزمین ـ ازروی میز سراند تااینکه نك انگشتایش انتهاء پارچه را لمس کرد . لرزش ضعیف مژگان (ماتی) نشان می‌داد که ازاین حرکت او آگاه شده واینکه جریانی ازتیکهٔ پارچه باو منتقل شده است؛ دستهایش را بیحرکت گذاشت تا روی انتهاء دیگر پارچه بماند .

همچنانکه دوتائی اینطور نشسته بودند،(ایتن) صدائی ازپشت سرش شنید و سرش را برگرداند. گربه ازروی صندلی خالی (زینا) بسوی موشی که در لای تخته کوب دیوار بود خیز برداشته بود، ودر نتیجهٔ خیز ناگهانی او صندلی خالی گردشی خیالی می‌کرد .

(ایتن) اندیشید : فرداشب این وقت خودش توی این صندلی چرخ می‌خورد . مثل اینکه تو عالم رؤیا بوده‌ام و امشب تنها شبی است که دو

تائی باهم خواهیم بود.» برگشت باین واقعیت چون برگشت به هشیاری پس از بیهوشی دردناك بود. بدن ومغزش باکوفتگی وصف ناپذیری درد می‌کرد و نمی دانست چه بگوید و چه کار بکند تا از گریز دیوانه وار لحظات جلوگیری بنماید.

بنظر می آمد که دیگر گونی حالش را (ماتی) فهمیده بود . داشت بسستی باو نگاه می کرد ، انگاری پلك های چشمش از خواب سنگین شده بود و او می کوشید تا آنها را بلند بکند . نگاه (ماتی) بدست او افتاد، که حالا دیگر کاملا انتهای پارچه را پوشیده ، وطوری آنرا چسبیده بود که گوئی جزئی از وجودش است. (ایتن) دید که رعشه‌ئی که بزحمت محسوس بود، ازچهرهٔ (ماتی) می گذرد، و بی آنکه بداند چکار می کند، سرش را خم کرد وآن تیکهٔ پارچه را که دردستش بود ، بوسید . همچنانکه لبهایش روی پارچه بود ،احساس کرد که پارچه بنرمی از زیر لبهایش می‌سرد، ودید که (ماتی) پاشده بود وداشت بآهستگی پارچه را می پیچید. باسنجاقی خیاطی را بست وسپس انگشتانه وقیچی اش را برداشت وآنها را باگلولهٔ پارچه درون جعبه‌ئی که ازکاغذ رنگی پوشیده بود ـ و(ایتن)از(بتس بریج) برایش آورده بود ـ گذاشت.

(ایتن) هم پاشدو بگیجی بگرداتاق نگاه کرد. ساعت بالای قفسهٔ ظرف یازده رازد. (ماتی) بصدائی پست پرسید: آتش خوب هست؟»

(ایتن) در بخاری راباز کردو بی خیال خاکسترهای داغ رازیرورو کرد. همینکه دوباره راست شد(ماتی) را دید که دارد جاصابونی کهنه‌ئی را که از یك تیکهٔ گلیم آسترشده بود و گربه در آن می‌خوابید، بسوی بخاری می کشاند. آنگاه دوباره بآنسوی اتاق رفت ودوتا گلدان شمعدانی را در دستهایش گرفت وازپهلوی پنجرهٔ سردبرداشت . (ایتن) هم رفت و گلدان های دیگررا ـ که پیازسنبل دریك کوزهٔ ترك خورده ویك پیچك آلمانی بود ـ آورد .

همینکه این کارهای شبانه بانجام رسید ،دیگر کاری نداشتندجز اینکه شمعدان حلبی را از راهرو بیاورند تو وشمع را روشن بکنند و چراغ را خاموش بکنند.(ایتن) شمعدان را دردست (ماتی) گذاشت، واو درجلوی رویش از آشپزخانه بیرون رفت ودر نورچراغی که درجلویش گرفته بود،

موهای مشگی اش مثل توده‌ئی مه در جلوی ماه می نمود.

همینکه (ماتی) پایش را روی پلهٔ اولین پلکان می گذاشت ،او گفت:

ـ شب بخیر(مات)»

(ماتی)سر گرداند ولحظه‌ئی اورا نگریست وجواب داد : شب بخیر، (ایتن)» ورفت بالا.

هنگامیکه در اتاق(ماتی) در پشت سرش بسته شد، او بیاد آورد که حتی دستش را لمس نکرده بود.

((فصل ششمین))

فردا صبح سرصبحانه (جوتم‌پاول) میان آنها نشسته بود و (ایتن) می کوشید که خوشی‌اش رادرزیر بیقیدی‌مبالغه آمیزی بپوشاند. اودرصندلیش نشسته بودوخرده نان برای گربه‌می پراند وازبدی‌هوا غرغرمی کردوهنگامی که (ماتی) پاشد تاظرفها رابشوید، باو کمك نکرد.

نمی‌دانست چرا اینقدر امروز خوش نامعقولی دارد، چه در زندگی او و (ماتی) دیگرگونی‌ئی راه نیافته بود. او حتی نك انگشت (ماتی) را لمس نکرده وصاف توی چشمهایش نگاه نکرده بود. اما دیشب که با هم بودند، رؤیائی اززندگی‌ئی که‌درجوار او خواهدداشت، در نظرش آمده بود وحالاخوشش بود که کاری نکرده تاازملاحت این منظره بکاهد. می‌پنداشت که (ماتی) می‌دادند که‌چه چیز دیشب جلویش‌را گرفته بود ...

یك بار الوار دیگربود که می بایستی بده برسانند و(جوتم) ـ که زمستان ها منظماً برای (ایتن) کارنمی کردـ آمده‌بود تاباو کمك بدهد. اماشب پیشین برف وبارانی باریده وجاده ها یخ بسته بود. رطوبت زیادی درهوابود وبنظرآن دومتحمل می آمد که طرف‌های بعدازظهر هواملایم‌تر بشود و رفت و آمد میسر گردد. بنابراین (ایتن) به وردستش پیشنهاد کرد که الوار را مثل روز پیش، دم چوب‌تاك بار سورتمه بکنند ورفتن به (استارك‌فیلد)را تادم غروب بتأخیر بیندازند. فایدهٔ این کاراین بود که‌او می‌توانست (جوتم) را پس‌ازنهار برای آوردن (زینا) به(فلاتس) بفرستد و خودش هم‌الوارابده ببرد.

به(جوتم) گفت برود بیرون واسب‌های کبود رایراق بکند، و برای لحظه‌ئی اوو(ماتی) درآشپزخانه تنهابودند. (ماتی) ظرفهای‌صبحانه رادر یك‌ظرف شوئی حلبی فروکرده بودوبابازوهای لاغرش که‌تاآرنج لخت بود، برروی ظرف‌شوئی خم شده بود و بخارآب گرم روی پیشانیش‌عرق

کرده وموهای زبرش را بصورت حلقه های کوچك قهوه‌ئی درآورده بود.

(ایتن) خیره باوایستاده وبه‌دودلی‌دچارهیجان شده بود. می‌خواست بگوید :دیگر هرگزمثل این‌تنها نخواهیم بود. » درعوض کیسهٔ توتونش را از قفسهٔ آشپزخانه برداشت وگذاشت توی جیبش‌وگفت: گمان می کنم بتوانم برای نهار بخانه برگردم. »

(ماتی) جواب داد:خیلی خوب. » واوهمچنانکه می‌رفت صدای آواز (ماتی) را ـ که‌داشت ظرف‌می‌شست ـ شنید.

اوقصد داشت همین که سورتمه از الوار انباشته شد، (جوتم) را به مزرعه بفرستد وخودش بده‌برود و کمی‌چسب برای ظرف بلوری شکسته بخرد. معمولا می‌بایستی اینکارها انجام‌بگیرد، اما ازهمان آغاز کار نقشه او خراب‌شد. درراه چوب‌تاك یکی از اسبها درروی یخ لغزید و زانویش زخم‌شد،وهنگامی که آنرا اززمین‌بلند کردند(جوتم)مجبورشدبانبار برودویك تیکه کهنه برای‌بستن بریدگی بیآورد . سپس وقتی که بارگیری سورتمه شروع‌شد، یکباردیگر برف و باران شروع‌بریزش کردو کنده‌های درخت باندازه‌ئی لیز شدکه دوبرابر معمول وقت‌صرف کردند تاآنها رادر روی سورتمه جا بدهند. این‌جور روزهارا (جوتم) بدشکون می‌خواند، واسبها نیز که‌در زیرپتوهای تر می‌لرزیدند و سم‌بزمین می کوفتند،مثل آدمهااز این جورروزها نفرت داشتند. مدتها از وقت‌نهار گذشته بودکه کار آنها پایان‌گرفت و (ایتن) مجبور شدکه از رفتن بده خودداری‌بکند، زیـراکه می‌خواست اسب‌زخمی را بخانه برساند و زخمش را خودش بشوید .

او فکر می کردکه اگرهمینکه غذایش را خورد ، بکار چوب کشی بپردازد، ممکن است پیش‌از اینکه (جوتم) با اسب پیر وقت داشته باشد که (زینا)را از (فلاتس) بخانه برساند، اوبتواند از ده چسب را بخرد و بخانه برگردد؛ اما می‌دانست که فرصت اندکی برای‌اینکار داشت .

وضع‌جاده‌ها ازبرف‌وباران خراب‌شدو تأخیراحتمالی‌ترن(بتس بریج) را زیادتر کرد. سپس او باریشخند خودش‌بنحوی غمناك، اهمیتی را که به غلبهٔ این‌احتمالات داده بود بیاد می‌آورد...

همینکه غذایش‌را خورد، چون‌جرئت نمی کرد پیش از رفتن (جوتم) درخانه بماند، بسوی چوب‌تاك راه‌افتاد . مردك مزدور هنوز داشت پاهای خیسش را جلوی‌بخاری می‌خشکاند و او درآن‌حال که زیرلبی‌می گفت:زود

برمی‌گردم.» فقط توانست نگاهی سریع به (ماتی) بکند .

پیش خودش خیال کرد که (ماتی) باسر باو اشاره کرد که منظورش را دریافته بود؛ وبا آرامشی اندك درمیان باران بسوی چوب تاك بسختی بسیار خرامید .

نیمه راه‌ده بارالوارا می‌راند که (جوتم پاول) که اسب پیر سرسخت را بسوی (فلاتس) می‌کشاند باورسید و در آن‌حال که سورتمه درجلوی رویش در سرازیری تپهٔ مدرسه پائین می‌رفت اوپیش خودش خیال می‌کرد : باید عجله کنم تا کار زود تمام بشود .» هنگام خالی کردن بارها کارده تا مرد را کرد و همینکه کارش تمام‌شد بجانب دکان (مایکل ایدی) شتافت تاچسب را بخرد .

(ایدی) و وردستش هردو «توی خیابان» بودندو (دنیس) جوان که بندرت جای بابایش را میگرفت، بایك گله از جوانهای نوشکفتهٔ (استارك فیلد) گرد آتش لم داده بودند. همینکه اورا دیدند ، همه با تعارف‌های مسخره آمیز وخوش‌وبش باو خوش آمد گفتند، اماهیچکدامشان نمی‌دانستند که چسب کجای دکان‌هست. او که در آتش‌شوق اینکه یك لحظه با (ماتی) تنها باشد، می‌سوخت، به ناشکیبائی دور (دنیس) که داشت در گوشه‌های تاریك دکان بیهوده پی‌چسب می‌گشت، می‌چرخید .

ـ مثل اینکه چسب‌را تمام کرده‌ایم . اما اگر کمی صبر کنید ، بابا خودش می‌آید و برایتان پیدامی کند.» او که در آتش بازگشتن می‌سوخت پاسخ‌داد : ممنونم، سری به‌دکان خانم (هومان) Mrs . Homan می‌زنم شایدداشته باشد.»

غریزهٔ دکانداری (دنیس) مجبورش کرد که قسم بخورد که اگرچیزی دردکان آنها نباشد، دردکان خانم (هومان) پیدانمی‌شود؛ امااو که اعتنائی به گزافه گوئی (دنیس) نکرده بود، ازسورتمه بالارفت و بسوی دکان رقیب (ایدی) راند. درآنجا پس‌از جستجوی زیاد و پاسخ‌های دلسوزانهٔ صاحب مغازه راجع باینکه چسب‌را برای‌چکاری‌می‌خواهد وآیاچسب‌خمیری‌معمولی بجای چسب‌دلخواهش بدردش‌میخوردیانه، خانم بیوهٔ (هومان) بالاخره بتری چسب دورافتاده راکه‌در یك گوشه با یك مشت قرص سرفه‌و بند شکم‌بند پنهان شده‌بود، پیدا کرد .

همینکه (ایتن) اسبهارا بسوی‌خانه‌اش می‌راند، خانم(هومان)ازپشت سرش فریاد کرد: امیدوارم که (زینا) چیزی قیمتی نشکسته باشد.»

ریزش نامنظم باران وتگرك بصورت باران مداوم درآمده بود و اسبها حتی‌بدون اینکه برپشت باری داشته‌باشند ، بسختی پیش می‌رفتند . یکی‌دوبار او که صدای‌زنگولهٔ سورتمه‌ئی راشنیده بود، سرگردانده بود، باین خیال که (زینا) و(جوتم) باورسیده‌اند، اما اسب‌پیرراندید وچهره‌اش را زیر ریزش باران نگهداشت و باسبهای کسل فشارآورد .

وقتی که اسبها بانبار رسیدند، آنجاخالی بود و اوپس‌ازاینکه بنحوی بی‌سابقه بسرسری‌باسبها رسیدگی کرد، بسوی‌خانه راه‌افتاد ودرآشپزخانه را بازکرد .

(ماتی)ـهمانطورکه اوپیش خود تصور کرده بودـدرآنجا تنها بود . او برروی‌یك ماهی‌تابه که روی اجاق بود ، خم‌شده بود؛ بصدای قدمهای او ناگهان سرگرداند و بسویش پرید .

(ایتن)درحالی که بتری‌چسب‌را دریك‌دست داشت و اوراکنارمی‌زد، فریاد کرد: گوش‌کن اینجا، (مات)، برای چسباندن‌آن بشقاب‌کمی چسب پیداکرده‌ام. بگذارزود بروم درستش‌بکنم.» ؛ اما مثل اینکه (ماتی) نمی شنید. درحالی که بآستین او چنك می‌زد ، بزمزمه گفت : اوه ، (ایتن)ـ زینا آمده !»

ایستادند ومثل دزدان با رنك‌پریده ، بهم خیره شدند .

(ایتن) بلکنت گفت : ولی اسب که توی انبارنیست !»

(ماتی) برایش شرح داد: (جوتم) چیزهائی برای زنش از(فلاتس) خریده بود ویکراست با اسب رفت خانه‌اش .»

(ایتن) مات بگردآشپزخانه که درشامگاهان زمستان وبارانی سرد و چرك بنظر می‌آمد ، خیره شد . با صدائی زمـزمه‌وار پرسید : حالش چطور است ؟»

(ماتی) بتردید نگاهش را ازسوی او چرخاند : نمی‌دانم. یکراست رفت باتاقش .»

ـ چیزی نگفت ؟»

ـ نه.»

(ایتن) تردیدهایش را بصورت سوت آرامی بیرون ریخت وبتری

چسب را دوباره چپاند توی جیبش. گفت: باکت نباشد؛ وسط شب میآیم پائین‌وظرف را درست‌می کنم.» دوباره کت ترش‌راپوشید و برگشت بانبار تا باسبها خوراك بدهد.

هنگامیکه توی انبار بود (جوتم‌پاول) با سورتمه‌رسید ووقتی‌اسبها را بازکرد وخوراکشان داد، (ایتن) باو گفت: توهم بیا برویم خانهٔما.» ازاینکه‌ازحضور(جوتم)درسرمیزشام- که‌باعث خاموشی(زینا)می‌شد-مطمئن باشد، متأسف نشد، زیراکه (زینا) همیشه پس‌ازسفر، عصبانی بود. اما مزدك مزدور که‌بندرت ازپذیرفتن دعوت‌بغذا که جزومزدش‌نبود،خودداری می کرد، این‌بارفك‌های محکمش‌راباز کرد وبآرامی‌جواب‌داد: خیلی‌ممنونم اما گمان کنم باید برگردم خانه.»

(ایتن) بشگفتی باو نگاه‌می کرد: بهتراست بیائی وخودت راهم‌خشك کنی. خیال می کنم شام گرمی‌هم داشته باشیم.»

عضله‌های چهرهٔ (جوتم) ازاین‌درخواست هیچ تکان نخورد وچونکه چندان حرف‌زدن‌بلد نبود، فقط تکرار کرد: گمان کنم‌باید برگردم‌خانه.»

بنظر (ایتن) بدشکونی‌مبهمی دراین امتناع سرسختانهٔ اوازپذیرفتن غذا وگرمای مجانی بود و نمی‌دانست که درضمن راه چه اتفاقی‌افتاده که (جوتم) ازآمدن چنین‌پرهیزمی کردشاید که (زینا) نتوانسته‌بود دکترتازه را به‌بیند یا که ازمعالجهٔ او خوشش نیآمده بود؛ (ایتن) می‌دانست که در چنین مواقعی احتمال دارد که اولین شخصی که با (زینا) روبرو بشود، مسؤول‌غم و غصهٔ اوقلمداد بشود.

هنگامی که دوباره بآشپزخانه بازگشت، چراغ مثل‌شب پیشین‌همان صحنهٔ روشن آرامش‌وآسودگی‌راروشن ساخته‌بود. میز بدقت‌چیده‌شده‌بود، آتشی روشن دربخاری می گداخت، گربه درپناه گرمی آن‌خورخورمی کرد و (ماتی) - بشقابی ازنان روغنی شیرین دردست - جلوآمد.

هردو بخاموشی بهم‌نگاه کردند؛ آنگاه (ماتی) مانند شب پیشین گفت: خیال می کنم وقت شامست.»

((فصل هفتمین))

(ایتن) رفت توی راهروتالباسهای ترش‌راگل‌میخ آویزان بکند . گوشهایش‌را برای شنیدن صدای‌پای (زینا) تیز کرده‌بود وچونکه نشنید، صدایش کرد. اوجواب نداد وپس‌ازلحظه‌ئی تردیدرفت بالا ودراتاق اورا بازکرد. اتاق تقریباً تاریك‌بود، امادرتاریکی اورا دید که سیخ دم‌پنجره نشسته، وازاستواری‌طرح هیکل‌اودرجلوی‌شیشهٔ تارفهمید که هنوزلباسهای سفرش‌را نکنده بود . ازدرگاه اتاق گفت: (زینا) ...، شام حاضـرست . نمیآئی ؟ » اوتکانی‌نخورد.

بعدجواب داد: هیچ حال‌شام خوردن ندارم.»

پاسخی که(زینا)داد، فرمول‌جواب‌اودر اینگونه مواقع‌بود، و(ایتن) منتظر بود که مثل همیشه‌پس ازاین جواب بلند بشود وبرای شام خـوردن بیاید پائین، اما اوهمینطور نشسته‌بود و (ایتن) فکر کرد که هیچ چیز مناسب‌ترازاین‌نیست که بگوید:خیال‌می کنم اززیادی‌راه خسته‌شده‌ئی.»

(زینا)سرخودرا بشنیدن‌این‌حرف برگرداند وبسنگینی‌جواب‌داد: بیشتر ازاینها که توفکر می کنی، مریضم. »

کلماتش باضربهٔ‌عجیب وشگفت‌آوری درگوش‌او صدا کرد. اوغالباً این جـور کلمات را شنیده بود ـ اگر بالاخره حـرفهایش راست باشد، آنوقت چه ؟

دوسه‌قدمی در درون اتاق‌تار برداشت و گفت: امیدوارم که اینطور نباشد.»

(زینا) درتیرگی شامگاهی باسیمائی‌رنك‌پریده ومقتدر، مثل‌چهرهٔ کسیکه هشیارانه درانتظار تقدیری سترك‌است،به‌او خیره‌مانده بود. گفت: من خیلی ناخوشم. »

او این‌لفظ راسبب‌یك اهمیت‌استثنائی‌می‌شناخت. تقریباً همهٔ‌همسایه‌ها «مرض‌هائی»داشتند که کاملاجنبهٔ‌محلی‌وخصوصی‌داشت؛امافقط‌استخواندارهای

آنجا «ناخوشی» داشتند . «ناخوشی» خودسبب‌امتیازی میان‌مردمان‌بود، گرچه دربیشتر موارد سندمرك ونابودی بشمار مـی‌رفت . مردمان سالها با «مرض‌های » خود می‌ساختند، اما همیشه به«ناخوشی‌ها» تسلیم‌می‌شدند.

قلب (ایتن) میان دو انتهاء احساساتش بپس وپیش می‌رفت ، امادر آن‌هنگام دلسوزی براحساساتش غلبه کرد. زنش که درتاریکی بـا چنان افکاری نشسته‌بود، خیلی‌بیچاره‌وبدبخت بنظرش می‌آمد.

درحالی که آهنك‌صدایش خودبخودپائین‌می‌آمد، پرسید: دکترتازه این‌را بتو گفت . »

ـ آره، می‌گوید که‌باید عمل جراحی‌بکنم.»

(ایتن) باتوجه به‌موضوع عمل‌جراحی، می‌دانست‌عقیدهٔ زنهای‌همسایه دراین باب متفاوت بود، بعض‌آنها ازاعتباری که دراثر عمل‌جراحی حاصل می‌شد، بخودشان‌می‌بالیدند ودیگران‌آن‌را خشن می‌خواندندواز آن‌اجتناب می‌کردند. (ایتن) دراثر عوامل‌مالی همواره خرسندبود که(زینا)طـرفدار دستهٔ دومین‌بود .

درآن حال‌هیجانی که‌بسبب اهمیت حرف (زینا) درش‌ایجاد شده‌بود، دنبال‌چیزی می‌گشت‌تااو راتسلی بدهد: بهرحال،عقیدهٔ توراجع‌بخود دکتر چیست؟ دکترهای پیشی که این‌حرف‌را بتو نزدند؟»

پیش‌از اینکه بتواند جلوی خودش‌را بگیرد، متوجهٔ اشتباهش شد: (زینا) به‌همدردی احتیاج‌داشت نه تسلی .

ـ لازم‌نبود که هرروز بمن‌بگویند حالم خرابترمی‌شود . بغیراز تو همه این‌را می‌دانستند. ودکتر (باك) Dr.Buck را همه‌در (بتس‌بریج) می‌شناسند. مطبش در(ورسستر)است وپانزدهی‌یکبار برای دیدن‌مریض‌ها به (شدزفالز) و(بتس‌بریج) می‌آید. (الیزاسپرز) Eliza Spears پیش ازاینکه‌پیش اوبرود، داشت ازمرض قلوه‌آب می‌شد ، وحالا سرومروگنده شده وتوی‌کلیسیا آواز می‌خواند.»

(ایتن) بدلسوزی جواب‌داد: خوب، خیلی‌خوشحالم که پیش‌این‌دکتر رفتی ، هرکاری که گفته‌بکن.»

هنوزداشت باو نگاه می‌کرد. گفت : توفکرش‌هستم. »

آهنك تازهٔ صدایش اوراتکان داد. این‌صدا نه ناله‌بود ونه‌سرزنش، بلکه از تصمیمی خشك‌حکایت داشت.

(ایتن) درحالیکه مخارج بیشمار این کارتازه درنظرش مجسم‌می‌شد، پرسید: می گوید چکار باید بکنی؟»

ـ می گوید باید یك کلفت بیاوریم. می گوید توی‌خانه نبایددست بسیاه وسفید بزنم . »

درجایش خشك شده بود: کلفت ؟»

ـ آره. (عمه مارتا) فوراً یکی برایم پیدا کرد . همه می گویند که خیلی شانس دارم که آن دختر بجای باین‌دوری می آید و من برای اینکه اواز دست‌نرود ، حاضر شدم که‌یك«دلار» اضافه بهش بدهم.فردا بعدازظهر می آید . »

خشم و تـرس درون‌اوراآگند . پیش بینی کرده بود که (زینـا) بلافاصله پول‌خواهد خواست، اما فکر نمی کرد که‌از بضاعت‌اندکش‌چیزی مستمر برداشته‌شود. دیگروخامت حال(زینا)راباورنمی کرد: درپس سفر او به(بتس‌بریج) فقط دو زوکلکی را دید که بتوسط او وخویشانش‌چیده شده بود تا مخارج یك کلفت بگردش بیندازند ؛ وفوراً خشمی تندبر او چیره‌شد.

گفت: اگرمی‌خواستی کلفت بگیری جایش‌بود پیش‌ازاین‌که کاررا تمام‌بکنی، بمن‌بگوئی.»

ـ پیش ازاینکه بروم چطور می‌توانستم بگویم؟ از کجامی دانستم دکتر(باك)چه‌خواهد گفت ؟»

ـ اوه، دکتر(باك) ـ » دیر باوری او بصورت لبخندی درآمـد : دکتر بتو گفت که من چطوری مزد کلفت را بدهم؟ »

صدای (زینا)باصدای او بخشم بلندشد: نه ،نگفت برای‌اینکه خجالت می کشیدم باو بگویم که‌تو برای اینکه‌سلامتی‌ام که بخاطر پرستاری‌مادرت از دستم رفت ، باز گردد، ازدادن پول مضایقه‌می کنی!»

ـ سلامتی ات را بخاطر پرستاری مادرمن ازدست دادی؟»

ـ آره، وقوم وخویش هایم همه آنوقت بمن گفتند که‌تو باعروسی با من پس از...»

ـ(زینا)!

بنظرمی آمد درمیان تیرگی اتاق که چهره‌هاشان را می پوشاند ، افکارشان چون افعی‌هائی که‌زهرمی‌پاشند،بهم حمله‌می کنند. (ایتن) ازتنفر

ازاین‌منظره وخجالتی که ازبودن‌خود درآن جا احساس می کرد ناراحت شد.این‌منظره مانند نبردی جسمی میان دو حریف درتاریکی ، بی معنی و وحشیانه بود.

بسوی تاقچهٔ بالای دودکش بخاری رفت و پی کبریت آنجا راکور مال کرد وتنهاشمع‌اتاق‌را روشن کرد. اول‌شعلهٔ‌ضعیف شمع درروی‌سایه‌ها اثری نگذاشت ؛ سپس چهرهٔ زینادر جلوی شیشهٔ پنجرهٔ بدون پشت شیشه که از خاکستری‌به‌تیرگی گرائیده بود ، بنحوی ترسناك نمایان شد.

اولین باری‌بود که این‌زن وشوهر درطی هفت سال‌غمزده‌ئی که‌باهم سر کرده بودند، خشم‌خودرا آشکارساخته بودند و(ایتن) احساس کرد که با این عملی که کرده بودوخودش‌راتاپایه‌ردتهمت ازخود تنزل داده ومزیتی نایافتنی‌راازکف‌داده‌بود. اما مسألهٔ اساسی هنوز درمیان‌بود واومی بایست که بحل‌آن بکوشد.

ـ (زینا) تو خودت که می دانی من نمی‌توانم پول کلفت بدهم. باید اورا برگردانی :نمی‌توانم این‌کار رابکنم.»

ـ دکتر می گوید اگر همینطور مثل حالا جان‌بکنم ، زود کلکم کنده‌می‌شود .اونمی‌داند که تاحالا مجبوربودم این وضع‌را تحمل‌بکنم. »

ـ جان‌بکنی!»دوباره‌جلوی‌خودش‌راگرفت : اگراینطور است،لازم نیست‌توهیچ‌کاری بکنی، من‌خودم‌همهٔ‌کارهای خانه رامی کنم...»

حرفش‌را برید: همین حالاهم توبمزرعه نمی‌رسی. » و چون راست می گفت (ایتن)جوابی نیافت‌وباومجال دادتا بمسخرگی‌بگوید: بهتراست‌مرا بگداخانه بفرستی وفاتحه‌رابخوانی ... گمان کنم پیشتر ها هم چندنفر از فامیل‌تو آنجا بودند.»

سرکوفت(زینا) درونش را سوزاند اما محلی نگذاشت : من پول ندارم . همین.»

در این جدال لحظه‌ئی مکث پیش آمد، گوئی جنگنده هابآزمایش سلاح‌های خود پرداخته بودند. آنگاه (زینا) بصدائی هموار گفت:من‌فکر می کردم توپنجاه دلار برای‌آن الواراز(اندروهیل) گرفته‌ئی».

ـ(اندروهیل) تاسه ماه دیگرپول نمی‌دهد.»

هنوز درست صحبتش رابپایان نرسانده بود که‌بهانه ئی‌را که‌روز

پیشین آورده بود تا عقب او تا ایستگاه ترن نرود، بیاد آورد وخون با بروهای درهم رفته اش صعود کرد .

ـ نمی فهمم ،خودت دیروز گفتی که قرار شده پول نقد بتو بدهد. گفتی که برای همین است که نمی توانی مرا بایستگاه ترن برسانی.»

(ایتن) راضی نبود او را فریب بدهد. پیشتر هرگز هنوز دروغ بخاطرش راه نیافته بود وهمهٔ تدبیرهائی که برای تجاهل کرده بود، بی اثر ماند. بلکنت گفت : خیال می کنم اشتباه کردم.»

ـ پول را نگرفتی؟»

ـ نه. »

ـ و نمی‌خواهی بگیری؟ »

ـ نه.»

ـ خوب ، وقتی که من با آن دختر قرار می گذاشتم، کف دستم را که بو نکرده بودم . هان؟»

ـ نه، نمی‌دانستی.» صبر کرد تا اختیار صدایش در دستش بیاید : اما حالا می‌دانی. خیلی متأسفم ، اما چاره نیست. (زینا)، توزن یك آدم فقیر هستی؛ امامن هرچه از دستم بر بیاید ، کوتاهی نمی کنم.»

زمانی بیحرکت نشست ، گوئی فکر می کرد: بازوهایش درروی دسته های صندلی دراز شده بود، و چشمهایش در خلاء خیره مانده بود بملایمت گفت: اوه ، بالاخره یك کاری می کنیم.»

تغییر لحن صدایش باوقوت قلب داد: البته که یك کاری می کنیم؛ خیلی کارها هست که من می توانم برایت بکنم و (ماتی)...»

مادام که اوحرف می‌زد بنظر می آمد که (زینا) مشغول پی گیری یك مجاسبهٔ دقیق ذهنی است . ازاین محاسبه نتیجه گرفت و گفت : بهر حال ، هزینهٔ (ماتی) ازهزینهٔ خانه کسر می‌شود...»

(ایتن) که پنداشت مذاکره پایان گرفته وسر گردانده بود تا بسر شام برود ، ایستاد ؛ درست نشنیده بود که (زینا) چه گفت. برگشت و گفت : هزینهٔ (ماتی) کسر...»

(زینا) خندید . صدای خنده‌اش، صدائی غریب و ناآشنا بود ـ پیشتر ندیده بود که او بخندد .

ـ لابد فکر می کردی می‌خواهم (ماتی) و آن دختر کلفت، هردو را نگه

بدارم ، هان ؟ حتماً ازمخارج ترسیدی !»

بآشفتگی معنای حرف اورا درك کرد . از همان ابتداء گفتگوشان او ازروی یك حس غریزی از گفتن نام (ماتی) خودداری کرده بود وخودش هم باشکال می‌فهمید که سبب ترسش ازاین چیست : خرده‌جوئی یا شکوه‌های (زینا) یا که اشاره‌های مبهم اوراجع به عروسی احتمالی (ماتی)؟ امافکر گسستن از (ماتی) بطورقطع هرگز درکله‌اش نبود ، وحتی اکنون هم نمی‌توانست چنین فکری‌را درکله‌اش بپذیرد .

گفت: نمی‌فهمم چه می گوئی. (مات) که کلفت نیست . قوم وخویش تست .»

ـ بعدازاینکه باباش پا ایستاد وپدرمارا درآورد، حالاهم دخترش مثل یك گدا بما چسبیده . یکسالست که اورا اینجانگاه‌داشته‌ام: حالادیگر نوبت یکی دیگراست.»

درآن‌حال که صدای نازك(زینا) بلند بود، (ایتن) شنید که بردر ـ که وقتیکه آمده بود توی اتاق بسته بود ـ کوفته‌شد .

صدای خوش (ماتی) از درگاه اطاق بلند شد : (ایتن)ـ (زینا)! می‌دانید ساعت چند است؛ نیمساعت‌است که شام حاضر شده .»

در درون اطاق لحظه‌ئی خاموشی برقرارشد ؛آنگاه (زینا)ازصندلیش فریاد کرد: من شام‌نمی‌خورم.»

ـ اوه، متأسفم! حالت خوب‌نیست ؟ می‌خواهی یك‌خورده شام برایت بیآورم بالا ؟»

(ایتن) باکوششی بلندشد ودررا بازکرد: (مات) توبروپائین.(زینا) یك کمی‌خسته‌است. حالا من می آیم.»

صدای «خیلی‌خوب !» او وپایش‌را برپله‌ها شنید :آنگاه دررابست وباتاق برگشت. وضع (زینا) تغییرنکرده بود، وچهره‌اش‌هنوزسخت‌می نمود و (ایتن) ازاحساس نومیدانهٔ بیچارگی‌اش متأثرشد .

ـ (زینا)، نمی‌خواهی که اینکاررا بکنی؟»

ازمیان لبهای صافش بیرون ریخت : چکار را بکنم ؟»

ـ (ماتی)را ـ اینجوری ـ روانه‌بکنی؟»

ـ نسپرده‌بودم که تاآخرعمرم اورا نگه بدارم!»

(ایتن) باحرارت‌افزون‌شونده‌ئی گفت: تواین‌دختر بیچاره‌را که نه‌پول دارد ونه دوست، نمی‌توانی‌مثل یك دزد ازخانه بیرون بکنی . هرکاری از

دستش برمی‌آمد برای تو کرد ، و هیچ جارا ندارد که برود. شاید که تو فراموش بکنی که اوقوم وخویش تست ، اما همه که یادشان نمی‌رود .اگر همچه‌کاری بکنی قوم‌وخویش‌هایت پشت‌سرت چه‌خواهند گفت ؟»

(زینا) لحظه‌ئی تأمل کرد ، گوئی باو وقت می‌داد تا نیروی شدید تفاوت میان هیجان‌خود وآرامش‌اورا احساس بکند .آنگاه باهمان‌صدای هموارجواب داد: خوب می‌دانم ازاینکه اورا این همه وقت توی‌خانه‌ام‌نگه داشته‌ام ، آنها چه‌چیزها می گویند .»

دست (ایتن) از دستگیرهٔدرفروافتاد . حاضر جوابی‌زنش‌مثل‌چاقوئی درعضلاتش‌فرورفته‌بود وناگهان احساس‌ضعف و بیقوتی کرد. اوقصدداشت که خودش‌را پیش(زینا) کوچك بکند وباو حالی بکند که هزینهٔ(ماتی) چندان زیاد نیست ، وبالاخره اینکه می‌تواند به وسیله‌ئی یك بخاری‌بخرد و اتاق زیرشیروانی رابرای دختر کلفت مهیا بکند ـ اما حرف‌های (زینا) خطرچنین بهانه‌هائی‌را آشکار کرد .

بلکنت گفت : می‌خواهی باوبگوئی که از اینجا برود ـ فوراً؟» بیمناك ازاینکه زنش حرفش را تمام بکند .

(زینا) که گوئی می کوشید بادلیل بااو حرف بزند، به‌بیطرفی گفت: آن دختر فرداز (بتس‌بریچ) می‌آید و خیال می کنم که‌جائی برای‌خوابش باید درست‌بکنیم .»

(ایتن)بتنفر باونگریست. (زینا) دیگر آن موجود بیحالی نبود که در جوارش بحالی دلتنك کننده در خودش فرورفته وزندگی کرده بود ، بلکه یك‌موجودپررمز اجنبی‌ونیروی شری بود که ازسالهای درازاندیشهٔ خموشانه تراویده‌بود. احساس این درماندگی بود که تنفر اورازیاد کرد.

هیچگاه در وجود(زینا) چیزی‌نبوده بود که باعث‌جلب کسی بشود؛اما تا هنگامیکه می‌توانست تجاهل‌بکند وفرمان بدهد ، نسبت به (زینا) بیقید مانده‌بود. اکنون(زینا) برسرش سوار شده‌بود و(ایتن)ازاونفرت داشت. (ماتی) قوم‌وخویش(زینا) بود، نه‌فامیل‌او: هیچ‌وسیله‌ئی نبود که (ایتن) بکمك آن بتواند(زینا) رامجبور بسازد که(ماتی) رادر زیر بامشان نگهدارند . همهٔ نکبت‌درازگذشتهٔ‌سر کوفته، جوانی ناکامیاب وسختی‌وکوشش‌بیهوده‌اش بتلخی درروحش بپاخاستند و بنظرش می آمد که درجلوی رویش به پیکر زنی‌بدل‌شدند که هر باراراهش را بسته بود. (زینا) همه چیز دیگر را ازاو

گرفته بود؛ واکنون قصد داشت تنها چیزی راکه با دیگر چیزها برابری می کرد، ازاوبگیرد . برای یك لحظه چنان شعلهٔ نفرت در او گر کشید که دستش‌را فروراند ومشتش را درجلوی‌زینا گره کرد. قدمی‌وحشیانه بسوی اوبرداشت وسپس ایستاد .

بصدائی گیج گفت: تو نمی‌ـ تو پائین نمی آئی؟»

ملایم جوابش‌داد: نه، می‌خواهم‌یك‌خورده روی‌تخت درازبشوم. » و او سر گرداند و از اتاق‌بیرون‌آمد .

در آشپزخانه (ماتی) پهلوی بخاری نشسته بود و گربه در روی زانوهایش بخود پیچیده بود. همینکه (ایتن) بدرون‌آمد او بروی‌پاهایش جست بالاو بشقاب کلوچهٔ گوشت سرپوشیده را سرمیز آورد .

پرسید: امیدوارم که (زینا) مریض نیست ؟»

ـ نه .»

صورتش درسر میز بسوی او می‌درخشید.: خوب، صاف‌بنشین آنجا. لابد خیلی گرسنه‌ئی؟» (ماتی) سرپوش بشقاب‌را برداشت وآنرا بطرف‌او هل‌داد . بنظرش‌می آمد که چشمهای خوشحال (ماتی) می گوید که‌یك شب دیگر با هم‌تنها خواهند بود!

(ایتن) بنحوی‌غیرارادی از بشقاب برای‌خودش کشیدوبنا کرد بخوردن؛ سپس‌بغض بیخ گلویش‌را گرفت وچنگالش‌را گذاشت پائین .

نگاه خیره‌و دلسوز(ماتی) برویش‌بود و اشاره‌می کرد .

ـ نمی‌فهمم، (ایتن)، چطورشده ؟ بیمزه‌است ؟»

ـنه، نمره‌یك‌است. فقطمن...» بشقابش‌را هل داد عقب و از روی صندلیش پاشد و ازدور میز بسوی اورفت. (ماتی) باچشمهای ترسناك‌پاشد.

ـ (ایتن)، حتماً یك‌طوری شده! می‌دانم، حتماً!»

بنظر می آمد (ماتی) از ترسی که دارد، در جلوی او آب می‌شود . (ماتی) را قایم توی‌بغل گرفت ومژگانش راکه چون شب پره‌های گرفتار بند بگونه‌هایش می‌خوردند، احساس کرد.

(ماتی) بلکنت گفت : چه‌شده ـ چه‌شده ؟ » اما (ایتن)بالاخره‌لبهای اورا یافته بودوداشت از آنها می نوشید، وجز بلذتی که لبها باومی‌دادند، بچیزی دیگر نمی‌اندیشید .

(ماتی) که درهمان جریان قوی گرفتار شده‌بود، لحظه‌ئی درنك

کرد؛ آنگاه‌از توی بغلش بیرون‌آمـد و پریده رنك ورنجور دو قدمی پیش رفت. نگاه (ماتی) اورا دچار افسوس کرد و گوئی درروٴیائی غوطه می‌خورد، فریاد کرد: (مات)، تو نمی توانی بروی ! هرگز نمی گذارم تو بروی ! »

بلکنت گفت: بروم ـ بروم؟ مگرمن باید بروم ؟»

کلمه‌هادرمیان آنهاصدامی کرد ومی‌رفت،انگاری‌مشعلی‌دردشتی‌سیاه دست بدست می‌رود.

(ایتن) که ازضعف خوددر رساندن این‌خبر بیرحمانه به‌ماتی‌شرمنده شده‌بود،برشرم خودچیره گشت. سرش‌چرخ‌می‌خورد، ومجبورشد که خودش رابکمك میزنگاهدارد. همهٔ این مدت احساس‌می کرد که هنوز دارد(ماتی) را می‌بوسد وهنوز ازتشنگی که برای لبهای اودارد، دم مرك است.

ـ (ایتن)، چه‌خبر شده؟ (زینا) ازدست من‌عصبانی شده ؟»

فریاد (ماتی) حالش‌را بجاآورد، گرچه خشم و رقتش را عمیق تر کرد. دل (ماتی) راقرص کرد: نه، نه، اینطور نیست. اما این دکتر تازه اورا ازوضع خودش‌ترسانده. تو که‌می‌دانی‌اوهمینکه‌این‌دکترهارا می‌بیند، همه‌حرفهایشان‌را باورمی کند. این یکی باو گفته که اگر استراحت‌نکند و بخواهدکارهای خانه‌رابکند ـ بیش‌تر از چند ماه ـ »

مکث کرد، چشمهایش بافسوس از (ماتی) سرمی گرداندند. (ماتی) درحالیکه چون شاخه‌ئی شکسته در جلویش خم‌شده بود، لحظه‌ئی خاموش ایستاد. باندازه‌ئی کوچك وضعیف بنظرش‌می آمدکه قلبش‌فشرده شد؛ اما ناگهان سرش‌رابلند کرد وراست توی‌چشمهای اونگاه کرد: واومی‌خواهد یك آدم‌کاری‌تر جای من‌بیاورد؟ آره؟ »

ـ امشب که این‌را می گفت. »

ـ اگر امشب این‌را بگوید، فرداهم خواهد گفت.»

هردوباین حقیقت سخت تسلیم شدند : می دانستند که(زینا) هیچگاه فکرش را تغییر نمی‌دهد ، ودرمورد اوتصمیم گرفته‌شده درحکم عمل‌انجام یافته بود.

سکوتی درازمیان آنها برقرار بود؛ آنگاه (ماتی) بصدائی پست گفت : (ایتن) زیاد غصه نخور. »

بناله گفت : اوه ، خدایا ـ اوه ، خدا ، »آتش هوسی که نسبت به

(ماتی) احساس کرده بود ، به محبتی دردآوربدل شده بود. دید کـه پلك های (ماتی) بجلدی اشك ها را پیش می‌راند و آرزو کرد او را توی باز وهایش بگیرد ودلداریش بدهد.

(ماتی) با پرتو خوشدلی رنك باخته‌ئی او را نصیحت کرد : شامت دارد سردمی‌شود.»

ـ اوه، (مات) ـ (مات) ـ تو کجا را داری بروی؟»

پلك هایش فرو افتاد ورعشه‌ئی در چهره اش دوید . برای اولین بار دید که اندیشهٔ آینده آشکارادر نظر(ماتی) آمده بود.(ماتی) بتردید گفت شاید یك کاری‌در(استمفرد) پیدا بکنم.» انگاری‌می‌دانست که (ایتن)می‌داند که او امیدی ندارد.

(ایتن) افتاد روی صندلیش وبادستهایش چهره‌اش را پوشاند. از فکر اینکه (ماتی) باید تنها برود وازنو تکاپوئی کوفته‌در پی کار بکند، حرمانی دراو راه‌یافت. درتنها جائی که اورامی‌شناختند،دچار بیقیـدی و عداوت آنها می‌شد؛ واین دختر نازموده و خودرو چگونه شانس این را داشت که درمیان میلیون‌ها بشری که توی شهرها درپـی لقمه‌ئی‌نان زمین می کوبند،کاری بیابد؟افسانه‌های‌غمناکی که‌در(ورسستر)شنیده بود،درفکرش زنده شد وچهره‌های دخترانی که زندگیشان چون زندگی(ماتی) بنومیدی آغاز شده‌بود ،درنظرش مجسم گشت... غیرممکن بود که بی آنکه همهٔ وجودش طغیان بکند ، دربارهٔ چنین چیزهائی بیندیشد . ناگهان از روی صندلی پرید بالا .

ـ (مات) تو نمی‌توانی بروی ! من نمی‌گذارم توبروی ! همیشه هر کاری دلش‌خواسته کرده ،اماحالا من‌می‌خواهم بمیل خودم‌عمل‌بکنم...»

(ماتی) باحرکتی چابك دستش بلند کردو اوصدای پای زنش رادر پشت سرش شنید.

(زینا) پـاکشان خودش را بـدرون اتاق کشاند و بآرامی در جای معمولیش میان‌آن دونشست .در حالیکه‌دستش‌را بجانب(ماتی) برای برای گرفتن‌قوری‌چای درازمی کرد ،بناله‌ئی‌پست گفت : حالم یك کمی‌بهتر شد ، دکتر گفت که اگراشتهاهم‌ندارم بایدتامی‌توانم‌بخورم تاقدری قوت بگیرم. »لباس«سفرش» به‌یك چلوارمشکی ویك‌شال‌بافتهٔ قهوئی که‌پوشش روزانه‌اش‌بود ، بدل شده بودودراین‌لباسها قیافه‌وروش معمـولیش‌را باز

یافته بود .چایش‌را ریخت ومقداری زیاد شیردرآن افزودومقداری کلوچهٔ گوشت وخیارشور برای خودش کشید وپیش‌ازاینکه بخورد حرکت آشنای گذاشتن دندانهای مصنوعیش را دردهانش ، انجام داد .گربه برای‌خود شیرینی‌خودش رابپای او می مالید واوگفت: پیشی ملوس ! » وخم شد و گربه‌را نازکرد واز توی بشقابش یك‌تیکه‌گوشت بآن‌داد.

(ایتن)دم فروبسته نشسته‌بودوبخوردن وانمود نمی‌کرد اما (ماتی) بدلیری بغدایش ورمی‌رفت و از (زینا) راجع بسفرش به (بتس بریج) دو سه تا سؤال‌کرد. (زینا) باآهنك‌صدای معمولیش‌جوابش را داد . از پیش آمدن این‌موضوع برای صحبت‌کردن گرم‌شده‌بود وآنها را باشرح‌کشافی از بیماریهای رودهٔ دوستها وقوم وخویشهایش‌محظوظ ساخت . همچنانکه صحبت می کرد به (ماتی) خیره شده بـود و تبسمی ضعیف خط های قائم میان بینی وچانه‌اش را عمیق می ساخت.

همینکه شام تمام شد(زینا) روی پابلند شد ودستش رابسطح صاف ناحیهٔ قلبش فشارداد.

به(ماتی)، نه ببدخلقی ،گفت :(مات) این کلوچه‌های توهمیشه نفخ می‌آورد.» اوبندرت نام‌دخترك‌را باختصار می گفت ووقتی هم‌که می گفت همیشه نشانهٔ دلجوئیش‌بود .

ادامه داد : بهتر است بروم و آن گرد معـده را که پارسال در (اسپرینك‌فیلد) خریدم، پیدا کنم. خیلی وقت است که ازآن نخورده‌ام. یك کمی از آن بخورم شاید سوزش قلبم وابگذارد.»

(ماتی) چشمهایش را بالا گرفت و گفت : من نمی توانم برایت پیدابکنم ؟»

(زینا)مبهم‌جواب‌داد: نه. آنهاراجائی گذاشته‌ام که‌تو نمی‌دانی.»ویکی ازنگاههای تودارش را باو انداخت.

ازآشپزخانه بیرون رفت و (ماتی) بلندشد وبنا کرد بجمع کردن سفره.ازپهلوی صندلی(ایتن) که‌ردمی‌شد،چشمهایشان‌بهم‌برخوردو بدلتنگی بهم‌چسبید. آشپزخانهٔ‌گرم وخاموش مثل شب پیشین آرام می نمود .گربه روی صندلی گردان(زینا) پریده بود، وگرمی آتش‌داشت عطرتند وضعیف گلهای‌شمعدانی‌را می‌پراکند.(ایتن) بخستگی‌خودش‌را روی‌پاهایش کشاند

و نگه داشت. گفت: من می‌روم بیرون نگاهی باطراف بکنم.» و بطرف راهرو رفت تا فانوسش را بردارد.

وقتیکه بدم در رسید، (زینا) که داشت می‌آمد توی اتاق باو برخورد. لبهایش ازفرط خشم جمع شده بود وسرخی هیجان، صورت زردش را رنك انداخته بود. شال از روی دوشش بپائین سریده بود و در پشت پاشنه‌های سائیده‌اش کشانده می‌شدودردستهایش شکسته‌های ظرف قرمز بلورین بود.

گفت: دلم می‌خواهد بدانم کی اینکار را کرده؟» وبصلابت از (ایتن) به‌سوی (ماتی) نگاه می‌کرد.

جوابش داده نشد و او بصدائی لرزان گفت: رفتم آن گردها را که توی جعبهٔ عینك کهنهٔ پدرم توی قفسهٔ بالائی گنجهٔ چینی بود بردارم ...» صدایش برید و دوتا گلولهٔ کوچك اشك از پلك‌های بی‌مژه‌اش آویزان شد وبنرمی بر گونه‌هایش بپائین سرید.

ـ برای اینکه بآن قفسهٔ بالائی دست برسد بایداز نردبان بالا رفت و من‌هم این ظرف را که عمه (میپل) **Aunt Maple** وقت عروسیم بمن داده بود، عمداً آنجا گذاشتم و هیچوقت آنرا بیرون نمی‌آوردم مگر وقتی که می‌خواستم خانه تکانی بکنم و تازه آنوقت هم خودم بـا دستهایم آنرا بلند می‌کردم که یکبار نشکند.» شکسته‌های ظرف را باحترام روی میز گذاشت وبلرز گفت: می‌خواهم بدانم کی اینکار را کرده؟»

(ایتن) ازاین پرسش (زینا) برگشت باتاق و آمدجلوی او: من می‌توانم بگویم. گربه اینکاررا کرده.»

ـ گربه؟»

ـ بله، گربه.»

بخشم باو نگاه کردو آنگاه چشمهایش را بسوی (ماتی) که داشت ماهی‌تابه را بسرمیز می‌برد، برگرداند. گفت: دلم می‌خواهد بدانم گربه چطور بگنجهٔ من رفت.»

(ایتن) جواب‌داد: خیال می‌کنم عقب موشها گذاشته بود. دیشب یك موش این دور وورها بود.»

(زینا) همچنان بآندو نگاه می‌کرد؛ آنگاه خندهٔ غریب آشنایش را سرداد. بصدائی بلند گفت: می‌دانستم این گربه خیلی زرنك است امانمی‌دانستم اینقدر ناقلاباشد که شکسته‌های ظرف را درهمانجائی که آنرا شکسته پهلوی هم بگذارد.»

(ماتی) ناگهان دستهایش‌را از آب بخارآلود بیرون کشید : (زینا) تقصیر (ایتن) نبود! گر به خودش ظرف‌را شکست، اما من آنرا از گنجه بیرون آوردم و باید برای شکستن ظرف ازمن بازخواست کنی.»

(زینا) درپهلوی گنج ویرانش ایستاده‌بود و بصورت پیکری سنگین ازخشم درآمده بود .

ـ توخودت ظرف‌را بیرون آوردی ـ برای‌چه ؟»

سرخی روشنی بگونه‌های (ماتی) نشست. گفت: می‌خواستم میز شام خوشگل باشد. »

ـ می‌خواستی میزشام‌خوشگل‌باشد، و صبر کردی تامن‌پایم‌را ازخانه بیرون‌بگذارم آنوقت قیمتی‌ترین ظرف مرا برداشتی که من‌هیچوقت خودم آنرا بیرون نمی‌آوردم، حتی وقتی که کشیش مهمانم بود یا عمه (مارتا) از (بتس‌بریج) می‌آمد...» نفس‌زنان مکث کرد ، گوئی خودش بسبب توهین بمقدسات ترسیده بود.

ـ (ماتی‌سیلور) ، تو دختر بدذاتی هستی‌ومن همیشه این‌رامی‌دانستم تو داری‌جای پدرت‌را می‌گیری. وقتی می‌خواستم ترابیاورم اینجا همه‌این را بمن گفتند و من‌سعی کردم چیزهایم‌را جائی قایم‌بکنم که دست تو بآنها نرسد ـ و حالا می‌بینم که تو عزیزترین چیزهایم را ازدستم گرفته‌ئی ...» رعشهٔ کوتاه هق‌هق گریه‌صدایش را برید و گذشت و او را بیشتر بصورت پیکری سنگینی جلوه‌گر ساخت .

گفت : اگـر بحرفهای مـردم گوش داده‌بودم ، و تو زودتـر از اینها از اینجا رفته‌بودی، اینطور نمی‌شد.» وتیکه‌های بلورین‌ظرف‌را گرد کرد و از اتاق بیرون‌رفت، گوئی بدنی مرده را می‌برد ...

((فصل هشتمین))

وقتیکه (ایتن) بسبب ناخوشی پدرش بخانه‌شان برگشت، مادرش اتاق کوچکی درپشت اتاق مهمانخانهٔ خالی باو واگذاشت. او در این اتاق چند تا قفسه برای کتابهایش تعبیه کرد و خودش یك نیمکت نشیمن از تخته‌ها و یك تشك ساخت، و از میز آشپزخانه یك میز تحریر درست کرد و از پوشش زبر دیوار یك تصویر قلم کاری از (ابرهم لینکن) **Abraham Lincoln** رئیس‌جمهوری‌سابق امریکا ویك تقویم «افکار شعرا» آویخت وسعی کرد کـه با این اشیاء فکنسی اتاقش را شبیه اتـاق کار کشیشی بسازد که هنگامی که در(ورسستر) بود خیلی باو مهربانی‌می کرد و کتاب باو عاریه می‌داد. هنوزهم تابستان‌ها بآن اتاق پناه می‌برد، اماهنگامی که (ماتی) پهلوی آنها آمد او مجبورشد که بخاری‌اتاق‌را باوبدهدوبنابراین اتاق برای چندماه از سال سکونت پذیرنبود.

همینکه‌خانه‌را خاموشی گرفت، (ایتن) باین پناهگاه رفت و صدای تنفس‌منظم (زینا) از اتاقش باواطمینان داد که دیگـر صحنهٔ آشپزخـانه دنباله‌ئی نخواهدداشت. پس ازاینکه (زینا) باتاق خودش رفته بود(ایتن) و (ماتی) بی آنکه حرفی بزنند پهلوی‌هم ایستاده بودندوهیچکدام‌بطرف هم نرفته بودند. سپس دختر سرگرم نظافت آشپزخانه شده بود و (ایتن) فانوسش را برداشته‌وبرای‌سرکشی معمولیش‌بیرون خانه‌رفته‌بود. هنگامی که برگشت، آشپزخانه خلوت بود؛ اما کیسهٔ توتون وچپقش‌روی میزبود ودرزیرآنهاتیکه‌کاغذی بود که ازروزنامهٔ «بذرافشان» چیده‌شده ورویش سه‌تا کلمه نوشته‌بود: (ایتن)، محل نگذار.»

(ایتن) رفت به‌اتاق کارتاریکش وفانوس‌را روی‌میز گذاشت‌وخم‌شد ودر پناه‌آن این کلمه‌ها را چندبار خواند. تابحال‌اولین‌باری‌بود که (ماتی) برایش چیزی نوشته‌بود و از دردست داشتن کاغذی که (ماتی) نوشته بود بیشتر نزدیکی اوراحساس می کرد. اما این‌نوشته با بیادآوردن اینکه‌از

این‌پس راهی برای‌ارتباط باهم نخواهند داشت، غصهٔ او را زیادتر کرد. بجای‌لبخند پرروح او، وگرمی صدایش اکنون فقط کاغذی سردو الفاظی مرده دردست داشت.

احساسات انقلابی درهمی دراو توفید. اوهنوزخیلی‌جوان‌تر وقوی‌تر وپرمایه‌تر ازآن بودکه بآسانی بویرانی‌امیدهایش تسلیم‌بشود. آیا اوهمهٔ عمرش‌را درجوار زنی بددهن وکج‌خلق بایدبسر بیآورد؟ امکانات‌دیگری برای اوپیش آمده بود که یکی پس‌از دیگری قربانی جهالت و کوتاه فکری (زینا) شده‌بود. و سرانجام چه منفعتی حاصل کرده بود؟ حالا زنش صدمرتبه تلخ‌تر و ناراضی‌تر ازروی‌شده بودکه عروسی کرده‌بودند: تنها لذتی‌که (زینا) می‌برد این‌بودکه‌غم‌و درد براو تحمیل‌بکند.همهٔ‌غریزه‌های سالم دفاعیش در درونش علیه تباهی‌های (زینا) طغیان کرد ...

خودش‌را درکت‌کهنهٔ پوستی‌اش پیچاند وروی نیمکت دست‌ساختش نشست تا بیندیشد. احساس می کرد که در زیر گونه‌اش شیئی سخت با برجستگی‌هائی غریب‌هست. این‌شئی سخت‌نازبالشی‌بودکه (زینا) هنگامی که باهم‌نامزد بودند، ساخته‌بود ـ وتنها سوزن دوزی‌ئی‌بود که دیده بود (زینا)بکند. نازبالش‌راپرتاب کرد روی زمین وسرش‌را بدیوارتکیه‌داد...

مردی‌را درآنسوی کوهستان می‌شناخت ـ جوانی که تقریباً بسن‌او بود ـ که‌از چنین زندگی نکبت زده‌ئی فرار کرده‌بود وبادختری که‌دوست می‌داشت‌به باخترفته‌بود. زنش ازاو طلاق گرفته بودواوباآن‌دخترعروسی کرده وخوشبخت شده‌بود. آن‌دورا در (شدزفالز) دیده‌بود که برای‌دیدن قوم وخویش‌هایشان بآنجا آمده‌بودند. آنهادختر کوچکی با طره‌های نرم موداشتند که‌یك‌سینه‌ریزرزرین‌بگردنش آویخته‌بودومثل‌شاهزاده خانمی‌لباس پوشیده‌بود.

زن‌آن‌مردهم چندان بدفرجام نشده‌بود. شوهرش مزرعه‌ش‌را باو واگذارده بود وزن‌هم آنرا فروخته بود وبا پول آن ونفقهٔ شوهرش در (بتس‌بریج)یك رستوران براه انداخته بود وکارش گرفته واهمیتی‌حاصل کرده بود. ازاین افکار آتش‌گرفت. چرا بجای اینکه بگذارد (ماتی) برود، فردا بااو ازاینجانرود؟ کیف سفریش‌را زیرنشیمن سورتمه پنهان خواهدکرد و(زینا) سوءظنی‌نخواهد برد تااینکه‌بعدازظهر برای‌چرت‌زدن باتاقش برود ودرآنجا نامه‌ئی روی تختخواب پیدابکند...

شور وهیجانش هنوز آشکار بود وپرید بالا وفانوس را بالا کشید وسر میز نشست. کشوی میز رادرپی یك ورق کاغذ گشت وکاغذی پیدا کردو بنا کرد بنوشتن.

«زینا» تابحال آنچه که توانستم برای تو کردم، و فکر نمی کنم که فایده‌ئی داشته‌است. تراسرزنش نمی کنم و همچنین خودم راهم سرزنش پذیر نمی‌دانم. شایداگر ماازهم جدابشویم بهتر بتوانیم زندگی بکنیم. من می‌خواهم برای یافتن کاری بباختر بروم وتومی‌توانی مزرعه وآسیاب رابفروشی وپولش‌را ...»

قلمش‌روی الفاظ که‌اوضاع سخت‌زندگیش‌را بیادش می آورد،ایستاد. اگرمزرعه وآسیاب‌را به (زینا) بدهد، چه چیزی برایش باقی می‌ماند تا زندگی خودش‌را باآن بگرداند؟ اگریقین داشت که درباختر کاری پیدا خواهد کرد ـ هرگز ازاینکه‌تنها وبادست‌تهی بآنسو برود باکی نداشت. اماحالا که (ماتی) بااو بود؛ وضع‌فرق می کرد. ولی کار (زینا) بکجاخواهد کشید؟ مزرعه وآسیاب تاآنجا که می‌ارزید دررهن بود وحتی اگر (زینا) خریداری‌را پیدا بکند ـ که درحدخود یحتمل بنظر نمی آمد ـ احتمال ندارد که بتواند ازفروش آنها خرج دررفته یك‌هزار دلار حاصل بکند. درضمن چگونه می‌توانست مزرعه‌را براه بیندازد؟ کار مداوم و مباشرت شخص او بود که می‌توانست از این‌مزرعه نان بخورونمیری دربیاورد، وزنش حتی اگرسالمتراز آن‌بود که خیال‌می کرد، چنین‌باری‌را بتنهائی تحمل نمی‌توانست بکند.

خوب، پس (زینا) مجبور بود که پیش فامیلش برود وبه‌بیند آنها چه‌کاری برایش می کنند. این‌سرنوشتی بود که‌او بر(ماتی) تحمیل‌می کرد ـ پس‌چرا خودش آنرا نیازماید؟ تا (زینا) بیاید سر ازکارش دربیاورد و درخواست طلاق بکند، شاید که او ـ هرجائی که هست ـ کار خوبی داشته باشد که‌بتواند پول‌کافی برای نفقه باوبدهد. وشق دیگراین‌بود که باامید کسی که‌به‌پیش بینی آتیهٔ (ماتی) دارد، بگذارد اوبرود ...

محتویات کشوی میزرا درپی یك‌ورق کاغذ درروی میزپراکنده بود وهمینکه‌قلمش‌رابرداشت، چشمش بیك نسخهٔ کهنه‌ازروزنامهٔ«عقاب‌بتس‌بریج» افتاد. صفحهٔ آگهی روزنامه دربالاتا شده‌بود واو این الفاظ فریبنده را

خواند: سفر به باختر: در نرخ‌ها تخفیف داده‌شده است.»

فانوس‌را نزدیك‌تر کشید و بشوق‌ودقت‌زیاد بخواندن نرخ‌هاسر گرم شد؛ آنگاه ورق کاغذ ازدستش افتاد، وکاغذ ناتمام رابکناری زد. لحظه‌ئی پیش‌حیران بود که وقتی با(ماتی) به‌باختر رسید ازچه ممری‌زندگی بکند؛ اکنون می‌دید که حتی‌پول آنراهم ندارد که بآنجا بروند. قرض که‌عملی نبود: شش ماه پیش برای اینکه برای تعمیر آسیاب پولی بدست بیاورد، تنها وثیقه‌اش را داده بود و می‌دانست که بدون ضامن (دراستارك فیلد) هیچکس ده‌دلار هم باوبقرض‌نخواهد داد. حقائق سخت‌مثل زندانبانی که به مقصر دست‌بند می‌زنند، دررا بروی اوبسته‌بودند. هیچ‌راه خلاصی‌نبود- هیچ. اوزندانی حبس ابد بود. و تنها پرتو امیدی که داشت ، اکنون دم خاموشی بود .

بسختی بـه نیمکت برگشت و دست وپایش‌را که سخت شده بودند -گوئی دیگر هرگز تکان نخواهند خورد - درازکرد. اشك‌گلویش را می‌فشرد وبنرمی راهش‌را می کشید و سوزان به‌پلك‌هایش می‌رسید.

همچنانکه روی‌نیمکت افتاده بود، جام‌پنجره که روبرویش بود و به تدریج روشنتر می‌شد، یك‌ربع ازآسمان مهتاب‌زده‌رادرتاریکی‌نشان‌می‌زد. یك‌شاخهٔ کج‌درخت ازجلوی‌پنجره رد می‌شد- شاخهٔ‌درخت سیبی که در زیر آن‌در شبهای تابستانی، بعض‌وقتها همینکه ازآسیاب برمی‌گشت (ماتی)را دیده‌بود که زیر آن نشسته است. بآهستگی حاشیهٔ دمه‌های بارانی الو می گرفت‌و ماه‌رنك باخته بآبی می‌گرائید. روی‌آرنجش بلندشد ومنظرهٔ جام شیشه‌را که‌بسپیدی می‌رفت ودر زیر پیکرماه شکل می‌گرفت، پائید. امشب شبی‌بود که بنابود با (ماتی)بسرسرك بازی‌برود و درآنجا چراغی‌آویخته روشنشان‌می‌ساخت!☆ به‌بیرون‌نگریست- به‌سراشیب‌ها که درنورماه آب‌تنی می‌کرد ، به‌تیرگی حاشیهٔ زرین‌جنگل، برنك‌زرشکی رواح‌وار ماهورهـا در زمینهٔ‌آسمان - وبنظرش می‌آمد گوئی همه زیبائی شب‌بیرون ریخته تـا به‌درماندگی‌اش بخندد ...

بخواب رفت وهنگامی که بیدارشد سردی‌سحرگاهان زمـتانی اتاق را انباشته بود. احساس‌سرما وگرسنگی و برهنگی می‌کـرد و از اینکه

☆ مراد «چراغ ماه‌است». (م)

گرسنه بود، شرم‌داشت. چشمهایش را مالید و دم‌پنجره رفت . خورشیدی سرخ‌فام در بالای حاشیهٔ خاکستری دشت ها و پشت درختها که سیاه و ترد، ایستاده‌بود. بخودش گفت: امروز آخرین‌روز (مات) است.» و کوشید بیندیشد که بدون او خانه چه‌جور خواهد بود .

در آن‌حال که آنجا ایستاده‌بود، صدای‌پائی پشت‌سرش شنیدو(ماتی) آمد توی‌اتاق .

ـاوه، (ایتن) ـ همهٔ‌شب را اینجا بودی ؟ »

(ماتی)در لباس‌حقیر و شال‌گردن سرخ دورگردنش چنان ریزه و لهیده می‌نمود و نور سرد چنان پریدگی رنگش را بزردی می‌گرداند که (ایتن) آنگاه که اورا دید، بی‌آنکه حرف‌بزند درجلویش ایستاد.

(ماتی) درحالی که چشمهای بی‌نورش را باو خیره می‌ساخت، گفت: لابد از سرما خشکیده‌ئی.»

(ایتن) قدمی بجلو رفت . : ازکجا می‌دانستی که من اینجا هستم؟»

ـ ازآنجا که وقتی من رفتم بخوابم‌شنیدم تو از پله‌ها پائین میآئی‌و همهٔ‌شب را گوش‌دادم و توبالا نیامدی. »

همهٔ مهربانی (ایتن) بلب‌هایش هجوم آورد. باو نگاه کرد وگفت: همین الآن می‌آیم و بخاری آشپزخانه را روشن می‌کنم.»

دوتائی برگشتند بآشپزخانه و (ایتن) زغال‌سنك وگیرانك‌را فراهم کرد وآنگاه که ماتی شیر و مانده‌های سرد کلوچه‌ها را می‌آورد، او بخاری‌را برایش نظیف کرد. هنگامی که گرمی از بخاری‌تابیدن گرفت‌واولین پرتو آفتاب‌روی کف‌آشپزخانه افتاد، اندیشه‌های تاریك (ایتن)درهوای سرخوش آب‌شد. دیدن (ماتی) که مثل‌دیگر صبحگاهان سرگرم‌کارش‌بود بنظرش نا ممکن می‌رساند که اوبرای همیشه ازشرکت در این‌صحنه‌خواهد برید. پیش خودش گفت که بیخود دربارهٔ اهمیت تهدیدهای (زینا) مبالغه کرده، و (زینا) هم با برگشت روشنائی روز حالش بجا خواهد آمد و پخته‌تر خواهد شد.

همچنانکه (ماتی) روی بخاری خم‌شده بود، بسوی او رفت ودستش را روی بازوی اوگذاشت. گفت: دلم‌می‌خواهد تو هم محل‌نگذاری» و با لبخندی بچشمهای او نگاه می‌کرد .

(ماتی) بگرمی سرخ‌شد و بازمزمه جواب‌داد: نه، (ایتن) منهم نمی

خواهم محل بگذارم.» (ایتن) افزود: خیال می کنم کارهارو براه می‌شود».
(ماتی) جوابی جز بهم‌زدن سریع پلکهایش نداشت و او ادامه‌داد : امروز صبح که چیزی نگفت ؟»
ـ نه، من‌هنوزاورا ندیده‌ام.»
ـوقتی‌هم که‌اورا دیدی زیاد محل نگذار.»
با این دستوری که باوداد ترکش کردو رفت بانبارگاوهـا. (جوتم پاول) رادید که درمیان مه‌صبحگاهی ازتپه بالامی‌رود، واین منظرهٔ آشنا بر تصور افزاینده‌ئی که از ایمنی داشت، افزود .
همچنانکه آن‌دو مرد داشتند آخورها را نظیف‌می کردند، (جوتم) بچنگال چوبینش تکیه کرد و گفت: (دنیل‌بیرن) **Daniel Byrne** امروز ظهر می‌خواد بره (فلاتس) و اسبابای ماتی را همراه خودش می‌بره و کارمن‌را آسون‌می کنه.»
(ایتن) مبهوت نگاهش می کرد و او ادامه داد: (خانوم‌فروم) گفت که دختر کلفته ساعت‌پنج میآد (فلاتس) و من باید (ماتی) را سر وقت به (فلاتس) برسونم تا بتونه به‌ترن ساعت شیش‌برای (استمفرد) برسه.»
(ایتن) احساس کرد که خون شقیقه‌هایش‌را می کوبد. پیش از اینکه بتواند جوابی بدهد، مجبورشد لحظه‌ئی صبر بکند: اوه، رفتن(ماتی) چندان معلوم نیست...»
(جوتم) بلحنی بی تفاوت گفت : که اینطور؟» و سرشان را گـرم کارشان کردند .
وقتیکه بآشپزخانه برگشتند، آن‌دوزن سر صبحانه بودند . (زینا) قیافهٔ باهوش وفعال غیرعادی‌ئی داشت. دوفنجان قهوه‌نوشید وگربه را بـا تیکه‌های کلوچه خوراك‌داد : آنگاه از جایش بلند شد، در حالیکه‌بسوی پنجره می‌رفت، دوسه‌تا برك‌زرد ازشمعدانیها چید.اندیشناك گفت: شمعدانی های عمه(مارتا) یك برك زرد هم ندارد ، اما اینها هر روز زرد می‌شوند ببرای اینکه کسی ازشان توجه‌نمی کند.»آنگاه بسوی(جوتم) برگشت و گفت: گفتی (دنیل‌بیرن) ساعت چندمیآید اینجا؟ »
مردك‌مزدورنگاهی بتردید بسوی(ایتن)افکند. گفت: نزدیکهای‌ظهر.»
(زینا) بسوی (ماتی) برگشت: اسبابهای‌توخیلی سنگین‌است ونمی شود باسورتمه برد.(دنیل‌بیرن)می آید اینجاوآنهارابه(فلاتس) می‌رساند.»

(ماتی) گفت:(زینا) ازمحبت‌تو ممنونم.»

(زینا) بصدائی بی‌تشویش ادامه‌داد: اول‌دلم‌می‌خواهد باتو نگاهی به‌چیزها بکنم،می‌دانم که‌یك حوله گم‌شده،ونمی توانم چیزهائی‌را که‌توتوی یخ دادن پشت‌بوم کاهی،توی تالار گذاشته‌ئی،بیرون بیاورم.»

رفت بیرون‌وپشت‌سرش هم(ماتی) رفت ووقتی که دومرد تنها شدند (جوتم) باربابش گفت: خیال می کنم بهتره(دینل) رابگم بیاد.»

(ایتن)کارهای صبحگاهی‌معمولیش رادرخانه‌وانبارانجام‌داد؛ وسپس به (جوتم) گفت :من می‌خواهم به(استارك‌فیلد)بروم . بآنها بگو که‌ناهار منتظرمن نشوند.»

درباره سودای انقلاب دراوفروپاشیده شده بود. آن چیزی که در روشنائی استواررروز احتراز ناپذیر نموده‌بود ،حقیقة بوقوع‌رسیده بود واو می‌بایستی مثل تماشائی درمانده‌ئی به‌نفی بلد(ماتی) کمك‌بدهد . مردی اش بتوسط نقشی که‌مجبوربایفا بودوازاندیشهٔ‌اینکه(ماتی) دربارهٔ اوچه‌فکری می کند، ازمیان رفته بود. انگیزه های درهمی دردرونش درجدل بود واو بسوی ده گام برمی داشت.برآن شده بود که کاری بکند ،اما نمی دانست که‌چکار می‌خواهد بکند.

مه‌صبحگاهی ازبین‌رفته بود ودشتها درزیرآفتاب‌چون‌سپری‌سیمگون قرارداشت. آن‌روز یکی ازروزهائی‌بود که برف زمستان درمیان مه رقیق ورنك‌پریدهٔ بهارمی‌درخشید .هروجب جاده ازحضور(ماتی) سرخوش‌بودو بندرت شاخه‌ئی درزمینهٔ‌آسمان یابتهٔ‌خاری درکنارجاده‌پیدامی‌شد که‌درآن پاره‌ئی روشن ازیاد ماتی گرفتار نباشد. یکباردرخاموشی‌بانك‌پرنده‌ئی‌در یك‌درخت زبان گنجشك کوهی باندازه‌ئی شبیه‌صدای‌خندهٔ(ماتی)درگوشش پیچید که قلبش‌فشرده‌شدودوباره‌بازشد؛ وهمهٔ‌این‌چیزها وادارش می‌ساختند که فکر بکند که برفورکاری‌بایستی بکند .

ناگهان بخاطرش رسید که‌ممکن‌است(اندروهیل) که آدم‌خوشقلبی بود، ازسرتصمیم خودش‌برگرددومبلغی‌پول برای‌الوار بمساعده باوبدهد- اگرباوبگوید که بخاطر ناخوشی(زینا)مجبوراست که کلفتی‌بگیرد- بالاخره (هیل) از وضع او خبر داشت و احتمال می رفت که بی آنکه غرورش پایمال بشود،ازنوازاودرخواست‌پول بکند،وبعلاوه‌دربرابرجوشش سوداها درسینه‌اش،غرورچگونه می‌توانست‌عرض‌اندام‌بکند؟

هرچه بیشتر نقشه‌اش‌راوارسی می کرد، امیدش بیشتر می‌شد. اگر دستش بدامن خانم (هیل) برسد توفیقش حتمی خواهدبود و باپنجاه دلار در جیبش هیچ‌چیز اوراازماتی)دورنمی‌توانست نگاه بدارد .

اولین هدفش این بود که پیش از آنکه (هیل)بسرکارش برود، به (استارك‌فیلد) برسد؛ می‌دانست که نجار درجادهٔ (کربری) کارمی کند. و احتمال داشت صبح‌زود از خانه‌اش بیرون برود. گام‌های بلند(ایتن) بازنش تندشوندهٔ اندیشه هایش چابك‌تر شد وهمینکه بپای تپهٔ مدرسه‌رسید سورتمهٔ (هیل)را در آن دور دید. بجلو شتافت‌تا به(هیل) برسد ،اماهمینکه نزدیك شد،دید که کوچکترین پسر نجاردارد سورتمه‌را می‌راندوآن کسی که پهلویش نشسته وشبیه یك پیلهٔ عینکی گنده وشق ورق بود، خانم(هیل) است. بآنها اشاره‌دادتا بایستندوخانم بجلو خم شد، وچین‌های صورتی‌رنك‌چهره‌اش‌از خیرخواهی برق می‌زد.

ـ (هیل) رامی خواهید؟ خوب،بله، همین‌الآن توی خانه‌است. امروز پیش از ظهر سرکارنمی‌رود.صبح که از خواب بیدارشد کمی کمرش درد می کرد. من واداشتم تایکی‌از مشمع‌های دکتر(کیدر) Dr. Kidder را بکمرش بچسباند و بغل آتش بنشیند.»

درحالی که مادرانه به(ایتن) لبخندمی‌زد،خم‌شد واضافه کرد:از(هیل) شنیدم که (زینا) به (بتس‌بریج) پیش آن دکتر تازه رفته . جداً خیلی متأسفم که‌دوباره حال‌او بدشده! امیدوارم که‌دکترچاقش بکند. هیچکس‌را این جاها نمی شناسم که‌تاحالا اینقدر مثل (زینا) ناخوش شده‌باشد.همیشه به(هیل)می گویم که‌نمی دانم اگر(زینا)تراناداشت که توجهش بکنی،آنوقت چکارمی کرد؛ وهمین را راجع بمادرت هم‌می گفتم .(ایتن‌فروم) ،درزندگی بتو خیلی بدگذشته‌است.»

در حالیکه پسرش اسبها را براه می انداخت ، برای آخرین بار بنشانهٔدلسوزی سرش‌را تکان داد ؛و(ایتن) همچنانکه خانم (هیل) دور می‌شد، درمیان جاده ایستاده وپشت سورتمهٔ دورشونده خیره‌شده‌بود.

مدتی دراز بود که هیچکس بمهربانی خانم (هیل) با او صحبت نکرده بود . بیشتر مردمـان یـا بدرد های او بیقید بودند یا که دلشان می‌خواست این امررا ـ که جوانی بسن وسال‌آنان بدون دلتنگی بار سه موجوددرمانده رابایستی بدوش‌بکشد ـ طبیعی‌فرض‌بکنند.اما خانم (هیل)

باو گفته بود: (ایتن‌فروم)، در زندگی بتو خیلی بدگذشته‌است. » و او از شنیدن این‌حرف احساس کرده بود که از بیچارگی‌اش کاسته شده‌است. اگر خانوادهٔ (هیل) بحال اوتأسف می خوردند، یقین به درخـواستش پاسخ خواهند داد ...

بسوی خانهٔ آنها راه‌افتاد، اما هنوز چندقدم پیش‌نرفته بود که بخشم ایستادوخون بچهره‌اش‌دوید. برای باراول‌این‌دراثرحرفهائی که‌هم‌اکنون‌شنیده بود، دریافت که‌می‌خواهد چکار بکند. اوتدبیرمی کرد که ازهمدردی‌فامیل (هیل) سوء استفاده بکند واز آنها ببهانه‌های قلب پول حاصل‌بکند. این اعتراف صریح نیت غمناك اوبود که سراسیمه به (استارك فیلد) رانده بودش .

باتصور ناگهانی مطلبی کـه دیوانگیش بآن رانده بودش، جنونش ازهم پاشید وزندگی‌اش راآنطورکه بود، درجلویش دید. او مردی فقیر بود، شوهرزنی مریض، که‌باترك او به‌تنهائی و بیچارگی خواهد کشاندش؛ وحتی اگرجرئت ترك کردن اورا داشت، بافریب دادن دوبشر مهربان که نسبت باوهمدردی کرده‌بودند،می‌توانست چنین‌کاری‌را بکند.

رویش‌را برگرداند وبآهستگی بسوی مزرعه راه‌افتاد.

((فصل نهمین))

دم‌در آشپزخانه (دنیل بیرن) در پشت‌سراسب کبود درشت‌اندامی که دربرف‌سم می کوفت وسردرازش رابی تابانه‌از سوئی بسوئی می‌چرخاند، درسورتمه‌اش نشسته بود .

(ایتن) رفت توی آشپزخانه ودیدزنش پهلوی بخاری نشسته است. اوسرش‌را درشالش پیچیده بودوداشت کتابی‌می‌خواند. اسم کتاب «بیماری های کلیه‌ودرمان آنها» بود که (ایتن) چندروز پیش کسر تمبر آنرا پرداخته بود.

همینکه او آمد تو (زینا) نه تکانی خورد ونه باونگاه کرد و پس ازلحظه‌ئی (ایتن) پرسید: (ماتی) کجاست؟»

(زینا) بی‌آنکه چشمش رااز صفحهٔ کتاب بلندبکند،جواب‌داد: گمان کنم دارد اسبابهایش را جمع وجور می کند. »

خون بچهرهٔ(ایتن) دوید : دارداسباب‌هایش‌را جمع می کند ـتنها؟»

(زینا) جواب‌داد. (جوتم‌پاول) توی چوب تاك است و (دنیل‌بیرن) هم‌می گوید جرئت نمی کند اسبش‌را تنها بگذارد. »

شوهرش بی‌آنکه بایستد وپایان حرفش‌را بشنود، آشپزخانه‌راترك کرده وازپله‌ها بالارفته بود. در اتاق (ماتی) بسته بود واوجلوی درگاه چندلحظه‌ئی درنك کرد. آنگاه بصدائی پست گفت : (مات) » ؛ اماپاسخی نشنید ودستش راروی دستگیرهٔ درگذاشت.

اوهرگز باتاق (ماتی) نرفته‌بود، جزیکبار در آغازتابستان که رفته بود رخنه‌ئی‌راکه درلب بام پیداشده بود، بگیرد، اما منظرهٔ اتاق را نیك بیاد داشت: لحاف سرخ وسفیدروی تخت‌باریکش، بالتشك روی‌جالباسی، وروی آن‌عکس‌بزرك شدهٔ مادرش درزیك قاب زنك‌زده یك‌دسته گیاه‌رنگی درپشت آن. حالااینها ودیگر یادبودهای‌وجود (ماتی) محوشده بودواتاق مثل‌روزیکهٔ (ماتی) بخانهٔ‌آنهاآمدو (زینا) باین اتاق‌آوردش،لخت‌وآرام

بود. میان‌اتاق اثاثهٔ (ماتی)قرارداشت‌وروی اثاثه(ماتی) درلباس بیرونش نشسته‌بود: پشتش بدر وچهره‌اش دردستهایش بود. صدای (ایتن)رانشنیده بود برای اینکه هق‌هق گریه‌اش نمی‌گذاشت‌چیزی بشنود، تااینکه (ایتن) نزدیکش آمد ودستهایش را روی دوش‌او گذاشت.

ـ (مات)ـ اوه، گریه‌نکن ـ اوه، (مات)!»

بلندشد ؛ صورت‌ترش بسوی او بود: (ایتن) ـ فکر می کردم دوباره ترا نخواهم‌دید! »

(ایتن) اورا بغل‌کرد و بخودش چسباند وبادستی‌لرزان موهایش‌را ازروی پیشانیش کنار زد .

ـدوباره مرا نه‌بینی ؟ منظورت‌چیست؟»

هق‌هق کنان گفت: (جوتم) گفت که‌تو باو گفته‌ئی برای‌نهار نمی آئی، و من‌خیال‌می کردم...

(ایتن) عبوسانه‌حرف اورا تمام‌کرد : فکر می کردی که‌من‌می‌خواهم دیگر ترا نه‌بینم ؟»

(ماتی) بی‌آنکه جوابش‌را بدهد باوچسبید و او لبهایش را بموهای او گذاشت که نرم امافنری بود: مثل خزه‌های کناره‌های گرم وبوی‌چوبی ضعیف خاك‌ارهٔ تازه وآفتاب خورده را می‌داد.

ازمیان درصدای (زینا) را شنیدند که ازپائین فریاد می کرد: (دنیل بیرن)می گوید اگر می‌خواهید اسبابها را ببرد بایدیك قدری‌عجله‌بکنید.»

با چهره‌های مصیبت‌زده ازهم سواشدند. الفاظی برای جلوگیری از رفتن (ماتی) بلبهای (ایتن) دوید و همانجا فرو مرد. (ماتی) دستمالش را یافت و چشمهایش را خشکاند ؛ آنگاه خم شد و دستهٔ چمدان اثاثش را گرفت .

(ایتن)اورا پس‌زد و باوفرمان داد: (مات) تووِل کن.»

جواب‌داد : دوتا را می‌خواهد تا این‌را جابجا بکنند.»؛ و (ایتن) که تسلیم این حرف شده‌بود، دستهٔ‌دیگر راگرفت و دوتائی چمدان سنگین را از اتاق‌بیرون آوردند.

(ایتن)تکرار کرد: حالادیگر ولش کن.» ؛ آنگاه چمدان را بکول گرفت وازپله‌ها پائین آمد و ازراهروبآشپزخانه رفت.(زینا) که بصندلیش پهلوی بخاری برگشته بود، همچنانکه (ایتن) رد می‌شد ، سرش‌راازصفحهٔ

کتاب بر نداشت. (ماتی) بدنبال (ایتن) از دربیرون رفت و باو کمك کرد تاچمدان‌را درعقب سورتمه بگذارد. وقتیکه آنراسرجایش گذاشتند، دوتائی پهلوی هم دم‌در ایستادند و (دنیل‌بیرن) را دیدند که درپشت اسب عصبانی دور می‌شود.

بنظر (ایتن) می‌آمد که قلبش با دو ریسمان بسته‌شده ودستی نادیده در هر تیك‌تاك ساعت آنرا قایم‌تر می‌فشارد. دوبار لبهایش‌را ازهم گشود تا چیزی به(ماتی) بگوید ودید که نفس اینکاررا ندارد. بالاخره، درحالی که (ماتی) سرمی گرداند تا بخانه برگردد، دستش‌را بر دوش‌او گذاشت ونگاهش داشت.

بزمزمه گفت: (مات)، من خودم‌ترا می برم.»

(ماتی) بزمزمه پاسخ داد: گمان کنم زینا دلش من خواهد که من با (جوتم‌پاول) بروم.»

اوتکرار کرد: من‌خودم ترامی برم.» ؛ و(ماتی) بی آنکه پاسخی بدهد بدرون آشپزخانه بازگشت.

سرمیز (ایتن) غذا نتوانست بخورد. اگرچشمهایش را بلند می کرد، روی‌چهرهٔ فشردهٔ(زینا) می‌افتاد، وبنظرش می آمد که گوشه‌های لب‌های صافش بلبخندی می‌لرزد. (زینا) خوب می‌خورد ومی گفت که هـوای ملایم حالش رابهتر کرده‌است وباصرار یك‌ظرف‌دیگر لوبیابرای (جوتم پاول) کشید که معمولا دراین مواقع محلی‌باو نمی گذاشت.

وقتیکه غذا پایان‌یافت (ماتی) بکار معمولیش که جمع کردن سفره و شستن‌ظرفها بود، سرگرم‌شد.

(زینا) پس‌از غذادادن گربه، بصندلی گردانش پهلوی‌بخاری برگشته بود و (جوتم‌پاول) که همیشه دیرتر از همـه غذایش را می‌خورد، باکراه صندلیش‌را عقب‌راند وبسوی‌دررفت.

ودرایوان برگشت که به(ایتن) بگوید: ساعت‌چند عقب(ماتی) بیایم؟»

(ایتن)دم پنجره ایستاده بودو داشت بی‌اراده چپقش‌را ازتوتون می انباشت و(ماتی)را که پس‌وپیش می‌رفت، می‌پائید، جواب‌داد: لازم‌نیست تو بیآئی، من‌خودم (ماتی)را می‌رسانم.»

دید که چهرهٔ برگشته (ماتی) رنك گرفت و(زینا) بچابکی سرش‌را بلند کرد.

زنش گفت : (ایتن)، من‌دلم می‌خواهد امروز بعد از ظهر تـو اینجا بمانی، (جوتم)می‌تواند (ماتی)را برساند.»

(ماتی) نگاهی بالتماس بسوی‌اوانداخت‌اما او گستاخانه تکرار کرد: من‌خودم (ماتی)رامی‌رسانم.»

(زینا) باهمان‌لحن یکنواخت گفت : من می‌خواستم تو اینجا باشی و بخاری اتاق (ماتی) را پیش‌ازاینکه آن‌دختر باینجا برسد، درست بکنی. یك‌ماه تمام‌است که این بخاری خراب شده .»

صدای رنجیدهٔ(ایتن) بلندشد:اگر این‌بخاری برای(ماتی)خوب‌بود، خیال‌می کنم برای یك‌دختر کلفت هم‌خوب باشد.»

(زینا) باهمان ملایمت یکنواخت باصرار گفت : آن دختری که می خواهد اینجا بیاید، بمن گفت که در آن‌خانه‌ئی که سابقاً بوده، بخاری‌بزرك داشتند.»

(ایتن) باو جواب‌داد : پس‌می‌خواست آنجارا دودستی نگه‌دارد.»؛و برگشت‌بسوی(ماتی) و بصدائی خشن گفت: (مات)، سرساعت‌سه آماده‌باش؛ من‌در(کربری) کاردارم.»

(جوتم) بسوی انبارراه افتاد و(ایتن) سوزان‌ازخشم‌دنبال او رفت . رگهای‌شقیقه‌هایش بشدت‌می‌تپید و درجلوی چشمهایش مه رقیقی‌می‌لرزید. بی‌آنکه بداندچه نیروئی اورابکار می‌گیرد یا که دستها و پاهای چه‌کسی فرمانهایش می‌برند ، بکار پرداخت . همینکه اسب کرند را بیرون آورد تامیان مال‌بندهای سورتمه به‌بندد، یکبار دیگر ازکاری که می‌خواست‌بکند آگاه‌شد. درآن حال که افسار راازروی سراسب می‌گـذراند و تسمه‌های مال‌بندرا بدور مال‌بند می‌بست، روزی‌را بیاد آورد که همین ترتیبات را داده بود تا عقب دختردائی زنش به(فلاتس) برود- از آن روز زورکی یك‌سال می‌گذشت: دربعد ازظهری‌آرام مثل امروزکه بوی بهار در هوا حس‌می‌شد- اسب کرند در حالیکه همان چشم دوره کلفت خودرا بسوی او می‌گرداند، کف‌دستش بهمان شیوهٔقدیم با پوزش بوئید؛ ویکی‌یکی همهٔ روزهای آن سال‌گذشته بلند می‌شد ودر جلویش‌قد علم‌می‌کرد ...

پوست‌خرس رابدرون سورتمه انداخت، ازنشیمن بالا رفت و بسوی خانه راند. وقتیکه بدرون آشپزخانه‌رفت، کسی‌آنجا نبود؛ اماکیف وشال (ماتی) پهلوی درآماده بود. رفت پای‌پله‌ها و گوش داد. از بالا صدائی

نمی‌آمد، اما فکر کرد که صدای کسی‌را که دراتاق کارخالیش قدم‌می‌زند، شنید ودر اتاق راباز کرد و (ماتی) رادر کلاه ونیم‌تنه‌اش دید که پشت باو پهلوی میز ایستاده بود .

(ماتی) ازنزدیك شدن‌او آگاه شدو بچابکی‌سرش‌را بر گرداند و گفت: بایدبرویم ؟»

ازاو پرسید: (مات)، اینجاچکار می کنی؟»

بکمروئی باونگریست. بالبخندی لرزان جواب داد : داشتم نگاهی باینجا می کردم- همین.»

بی‌آنکه حرفی باهم بزنند بآشپزخانه برگشتند و(ایتن) کیف وشال اورا برداشت .

پرسید: (زینا) کجاست؟»

ـ بعداز غذا صاف‌رفت باتاقش. گفت که دوباره کمرش‌تیرمی کشد وکسی‌مزاحمش‌نشود. »

ـ باتو خداحافظی نکرد ؟»

ـ نه . غیرازاین چیزی‌نگفت.»

(ایتن) درحالی که بآرامی نگاهش‌را بگردآشپزخانه می گرداند، با لرزشی پیش‌خودگفت که چند ساعت دیگر خودش تنها برمی گردد . سپس یکباردیگر احساس عدم واقعیت براو چیره شد، و او نمی‌توانست بخودش بقبولاند که(ماتی) برای بارآخرین درجلویش ایستاده است .

تقریباً بخوشدلی باو گفت: بیابرویم.» دررا باز کردو کیف‌او را توی سورتمه گذاشت. ازپائین پریدبالا سرجایش وخم‌شد تاپوشش‌رادورپاهای (ماتی) که تازه بالاآمده وپهلوی او نشسته‌بود، به‌پیچد. گفت : خوب، راه بیفت.» وافساررا تکان‌داد و اسب کرند بآرامی در دامن تپه براه‌افتاد.

درحالیکه دست(ماتی) رادرزیر پوشش خزین می‌جست و آنرا توی دست‌خودش می‌فشرد ، گفت: (مات)خیلی‌وقت برای‌سواری داریم!»صورتش می‌سوخت و احساس سرگیجه‌می کرد، گوئی در یك‌روز یخ‌بندان درکافهٔ شهر(استارك فیلد)برای نوشیدن مشروب توقف کرده بود .

دم درخانه، بجای‌اینکه بسوی (استارك‌فیلد) راه‌بیفتد،اسب کرند را بسوی‌راست و جادهٔ (بتس‌بریج)راند. (ماتی) خاموش بود وهیچ نشانی‌از

شگفتی در او آشکار نبود؛ اما پس از لحظه‌ئی گفت: می‌خواهی «چشمهٔ سایه» را دور بزنی؟ »

خندید وجواب داد: می‌دانستم که می‌دانی! »

(ماتی) باندازه‌ئی درزیر پوست خودش را باو نزدیك کرده بود که هنگامی که (ایتن) طرف آستین کتش را نگاه می‌کرد، فقط می‌توانست تك بینی ودسته‌ئی موی قهوه‌ئی آشفته به‌بیند. بآهستگی در میان مزرعه‌ها که درزیر خورشید زرد بدرخشندگی برق می‌زد، درجاده پیش رفتند و آنگاه براست در کوچه‌ئی که درمیان درختهای صنوبر و کاج محصور بود، پیچیدند. درجلوی آنان، در آن دور، یك زنجیر ماهور که ازشاخ و برگ ریختهٔ جنگل سیاه رنك گرفته بود، درزمینهٔ آسمان بصورت منحنی های گرد سپید روان بود. آن کوچه به‌جنگل کاجی می‌رفت که تنه‌های درختها ازخورشید بعد از ظهر سرخ می‌شد و سایه‌های آبی باریك روی برف‌ها نقش می انداخت. همینکه بدرون جنگل رفتند، نسیم سرد فرو افتاد، گوئی خاموشی‌ئی گرم ازشاخه‌هائی که سوزن‌های آویزان داشت، فرومی‌افتد. دراینجا برف باندازئی یکدست بود که جای پای ظریف حیوانات جنگل، الگوهای رشته وار تودر-توئی در آن باقی گذاشته بود، ومخروط های آبی محصور، درسطح آن چون پیرایه‌های مفرغی قد برافراشته بود.

(ایتن) بخاموشی پیش مـی راند تااینکه به‌بخشی از جنگل رسید که فاصلهٔ میان درختهای کاج زیادتر بود، آنگاه نزدیك تر راند و به (ماتی) کمك کرد تـا از سورتمه پیاده بشود. ازمیان تنه‌های خوشبوی درختان گذشتند، وبرف تردزیر پایشان می‌شکست، تااینکه بیك منبع آب رسیدند که کنارهای سراشیب پردرختی داشت. از آن کناردیگر، تپه‌ئی که، تنها، جلوی خورشید مغربی سر کشیده بود، سایه‌ئی دراز ومخروطی روی سطح یخ‌زدهٔ آب می‌انداخت واسم این چشمه‌هم بهمین‌سبب بود. این‌جا، مکانی پرت و خلوت، سرشار از آن ماخولیای گنگی بود که (ایتن) درقلب خود احساس می کرد.

(ایتن) نگاهی باطراف کنارهٔ ریگی چشمه انداخت، تااینکه چشمش به‌یك کندهٔ درخت سرنگون افتاد که نیمی از آن دربرف فرورفته بود.

بیاد (ماتی) آورد : آنجا بود که ما روز (پیك نیك) ☆ نشسته بودیم. »

این (پیك نیك) که (ایتن) از آن یاد کرد، یکی از گردش‌های معدودی بود که او و(ماتی) دوتائی در آن شرکت کرده بودند: این (پیك نیك) که از طرف کلیسیا ترتیب داده شده بود، در یکی از بعدازظهرهای دراز تابستان پیشین آن مکان متروك را از صدای خنده وخوشی آنها آگنده بود. در آن روز (ماتی) از او درخواست کرده بود که با او برود، ولی او امتناع کرده بود. سپس، طرف‌های غروب، که از کوهستان ـ که در آنجا به انداختن الوار سرگرم بود ـ بازمی گشت، چندتا آدم خوشگذران توجهش را جلب کرده بودند و او بدستهٔ آنها در کنار آن چشمه کشانده شده بود و (ماتی) را که جوان‌های شوخ دوره‌اش کرده بودند، دیده بود که درزیر کلاه لبه‌دارش، مثل توت فرنگی شاداب می نمود و داشت بر روی یك آتش گولی ☆☆ قهوه دم می کرد. بیاد می آورد هنگامی که در لباسهای بی قواره‌اش باو نزدیك می‌شد ، چقدر احساس شرمندگی می کرد وهنگامی را که (ماتی) ازدیدن او شکفته شده و بایك فنجان دردستش، جمعیت را شکافته بود و بسوی او آمده بود، بیاد می آورد. آنها چند لحظه‌ئی روی کندهٔ سرنگون درخت در کنار چشمه نشسته بودند ودختر سینه ریز زرینش را گم کرده بود و(ایتن) را واداشته بود که در پی آن زمین را بکاود ؛ وخود (ایتن) بود که آنرا در میان خزه‌ها دیده بود ... همهٔ آن یادها پایان گرفته بود؛ اما آمیزش آنها ازچنین لحظه های ناپیوسته‌ئی تشکیل شده بود که بنظر می آمد آنها ناگهان بسعادت فرامی‌رسند، گوئی شب پره‌ئی را درجنگل زمستانی غافلگیر کرده بودند...

(ایتن) گفت : درست همین‌جا بود که من سینه ریزت را پیدا کردم.» و پایش را درانبوهی از بته‌های سنبل کوهی فرو کرد.

(ماتی) جواب داد: تا حالا کسی را مثل تو ندیده بودم که چشمهایش

☆ picnic ـ گردش دسته‌جمعی در بیرون از شهر که هر کس جیرهٔ (یاخوراك) خودش رامی برد. (م)

☆☆ آتشی که در این گونه گردش ها بشیوهٔ کولیها با کنده‌های چوب روشن می کنند. (م)

اینقدر تیز باشد! » و روی کندهٔ درخت در آفتاب نشست و (ایتن) هم پهلویش نشست.

(ایتن) گفت : باآن کلاه صورتی آنروز مثل عروسك‌شده بودی.»

(ماتی) لبخندی سرورانگیز زد ودردنبالش گفت: اوه، خیال‌می کنم تقصیر کلاه بود!»

قبلا آنها هرگز این‌چنین آشکارا تمایل خودشان را ابراز نکرده بودند و(ایتن)لحظه‌ئی باین توهم دچارشدکه مردی‌آزاد است‌وازدختری که‌بااوقصد ازدواج دارد،درخواست‌عروسی‌می کند. به‌موهای (ماتی) نگاه کرد ودلش‌خواست آنهارا لمس‌بکند وباوبگوید که بوی جنگل می‌دهد؛ اماهرگز یادنگرفته بود که‌از این حرفها بزند.

ناگهان (ماتی) پاشد وگفت: دیگر نباید اینجا بایستیم.»

(ایتن) همچنان مات باوخیره مانده‌بودوفقط ازرؤیائی که داشت ، نیمه‌بیدارشده بود، وبه(ماتی)جواب‌داد:خیلی‌وقت داریم.»

ایستاده بهم‌خیره مانده‌بودند، گوئی چشمهایشان می کوشیدند که تصویرهم‌راجذب بکنندوقایم نگه‌بدارند.(ایتن)حرفهائی‌داشت که‌پیش‌ازاینکه ازهم سوابشوند می بایست‌باوبگوید، امادراین مکان که انباشته از یادهای تابستانی‌شان بود، چیزی‌نمی‌توانست بگوید وبرگشت و بخاموشی بدنبال (ماتی) بسوی‌سورتمه رفت. همچنانکه از آنجادور می‌شدند، خورشید در پس‌تپه فرو می‌رفت وتنه‌های کاج ازسرخی بکبودی می گرائید.

از بیراهه‌ئی‌در میان‌مزرعه‌ها به‌جادهٔ (استارك‌فیلد) پیچیدند. درزیر آسمان فراخ روشنائی هنوزصاف بودوسرخی‌سردی برروی تپه‌های‌خاوری منعکس مـی‌شد . تنه های درختها در بـرفها بنظر می‌آمد که بصورت توده‌هائی پرنشیب وفراز درآمده: مثل‌پرنده‌هائی کـه سرشان‌را در زیـر بالهاشان‌پوشیده‌اند؛وآسمان همچنان که‌رنك‌می باخت، فراترمی‌رفت وزمین را،تنهاتر، ترك‌می کرد.

درحالی که بجادهٔ (استارك‌فیلد) می‌رفتند، (ایتن)گفت: (مات)، تو می‌خواهی چکاربکنی؟»

(ماتی) فوراً جواب نداد، اما بالاخره گفت: سعی‌می کنم یك کاری‌در یك مغازه پیدابکنم.»

ـ توکه‌می‌دانی این‌کارهاازتوساخته‌نیست. آن‌دفعه که‌توی مغازه‌کار

می کردی، هوای بدوسر پا ایستادن در تمام روز ترا از پا انداخت. »
ـ حالا خیلی غریب‌تر از روزی هستم که تازه به (استارك فیلد) آمدم.»
ـ وحالا می‌خواهی همهٔ خوبیهای آن روزها را دور بریزی !»
گوئی (ماتی) جوابی باین حرف نداشت، ودوباره مدتی بی آنکه صحبتی بکنند، به پیش راندند. هرقدم که بجلو می‌رفتند، دیدن جائی که در روزهای پیشین ایستاده بودند، وباهم خندیده بودند یا که خاموش نشسته بودند، قلب (ایتن) رامی‌فشرد واورا ببرگشتن برمی‌انگیخت.
ـ از فامیل پدرت کسی نیست که بتو کمك بکند؟»
ـ هستند، ولی کسی نیست که بتواند کاری برایم پیدا بکند.»
(ایتن) صدایش راپست کردو گفت: تو که می‌دانی اگرمن می‌توانستم، همه کاری برایت می کردم. »
ـ می‌دانم که تو نمی‌توانی کاری بکنی. »
ـ امامن نمی‌توانم ...»
(ماتی) خاموش بود، اما (ایتن) لرزشی درشانهٔ او، که پهلویش بود، احساس کرد .
دوباره (ایتن) خاموشی را شکست : اوه، (مات) اگرمی‌توانستم باتو بیآیم، تاحالا آمده بودم ...»
(ماتی) رویش‌را بسوی او برگرداند و تیکه‌ئی کاغذ از سینه‌اش بیرون کشید. بلکنت گفت: (ایتن) ، من این‌را پیدا کردم.» در آن روشنائی ضعیف دید که کاغذی که شب پیشین برای زنش نوشته وتمامش نکرده بود و ازیاد برده بود که آن‌را ازبین ببرد، در دست (ماتی) است. در آن حال که تعجب می کرد، نشأهٔ شادی بخش هرروزی در او دوید. بفریاد گفت : (مات) ... اگرمن می‌توانستم بیایم تومی آمدی؟»
ـ اوه، (ایتن)، (ایتن) ـ فایده‌اش چیست ؟ » با حرکتی ناگهانی کاغذ راتیکه پاره کرد وخرده‌های آن را پرپرزنان بمیان برف فرستاد.
(ایتن) باوسوگند داد . (مات)، بگو! بگو بمن!»
لحظه‌ئی (ماتی) خاموش بود؛ آنگاه بصدائی که اومجبور شد برای شنیدن سرش‌را پائین بیآورد، گفت: بعض‌وقتها درشبهای تابستانی که ماه بالامی آمد ومن خوابم نمی برد، راجع به اینکار فکرمی کردم. »

قلب (ایتن) از شیرینی این اعتراف پیچید: از آنوقتها فکرش را می کردی؟»

(ماتی) گوئی که تاریخ آن‌از مدتها پیش برایش مقررشده بود، جواب داد: اولین باردر«چشمهٔ‌سایه» باین‌فکر افتادم.»

ـ برای همین بود که جلوتر ازهمه بمن‌قهوه‌دادی؟»

ـ نمی‌دانـم . مگرمن همچه کاری کردم ؟ وقتیکه‌تـو نخواستی با من به (پیك‌نیك) بیآئی خیلی غصه‌ام می‌شد؛ وآنوقت وقتیکه ترادیدم کـه داری ازآن‌راه میآئی، فکر کردم که تـو مخصوصاً ازآن‌راه داری بخانه می‌روی؛ وخوشحال‌شدم.»

از نو خاموش شدند . بجائی رسیده بودند که جاده بسوی گودال پهلوی آسیاب (ایتن) سرازیرمی‌شد و درحـالیکه ازآن سرازیری پائین می‌رفتند، تاریکی‌شب هم باآنها فرومی‌افتاد وچون نقابی‌سیاه ازساقه‌های سنگین شوکران بپائین سرازیر می‌شد.

(ایتن) دوباره بنا کرد بصحبت کردن: (مات) دست‌وپای‌من‌توی پوست گردواست. هیچ کاری‌نمی‌توانم بکنم.»

ـ (ایتن)، توباید بعض وقتها برای من کاغذبنویسی. »

ـ اوه، فایدهٔ‌کاغذ نوشتن‌چیست؟ من‌دلم می‌خواهد وقتی که‌ناخوش و تنها هستی پهلویت‌باشم. »

ـ توباید فکر کنی که‌هر کاری من‌می کنم خوبست.»

ـ می‌خواهی بگوئی که‌احتیاجی بمن‌نداری؟ خیال‌می کنم می‌خواهی عروسی بکنی! »

(ماتی) بفریاد گفت : اوه، (ایتن)! »

ـ (مات)، نمی‌دانی‌چه حالی برای من‌درست‌می کنی. دلم‌می‌خواهدتو بمیری وشوهر نکنی! »

(ماتی) هق‌هق کنان گفت : اوه، کاش اینطور می‌شد، کاش!»

صدای گـریه‌اش (ایتن) رااز خشم سیاهش بیرون کشید و احساس شرمندگی کرد.

بزمزمه گفت: نباید اینطور باهم حرف بزنیم.»

ـ چرانباید حرف راست‌بزنیم؟ در هرلحظهٔ زندگیم آرزو می کردم بمیرم. »

ـ (مات)، ساکت‌شو! تو این‌حرف‌را نزن!»
ـ هیچکس بقدرتو بامن‌مهربان‌نبوده. »
ـ حالا که نمی‌توانم یك‌ارزن‌کار برایت انجام بدهم، این حرف‌راهم نزن ! »
ـ آره؛ اما بازهم راست می‌گویم.»
بنوك تپهٔ مدرسه‌رسیده بودند و(استارك‌فیلد) درسایه‌روشن‌درجلوی چشمشان بود.
یك گاری کوچك که ازجادهٔ ده‌می‌آمد، باصدای خوشحال زنگها از پهلویشان گذشت، وآنها خودشان راراست کردند وبـاچهره هائی سخت بجلویشان نگریستند. درخیابان اصلی شهر چراغهای جلوی خانه‌ها شروع بدرخشیدن کرده بود وچندتا ولگرد دم‌درخانه‌می گشتند.(ایتن)شلاقی باسب زد واورا به‌یورتمه‌ئی سست واداشت.
همینکه بانتهای قریه‌رسیدند فریاد کـودکان بگوششان رسید و یك گله پسربچه را ـ سرسرك برکول ـ دیدند که درجلوی فضای بازکلیسیا می‌پراکندند.
(ایتن) درحالیکه بآسمان ملایم نگاه‌می کرد، گفت: خیال می کنم‌تا دوسه‌روزدیگر سرسرك‌بازی‌نکنند.»
(ماتی) خاموش بودواو افزود : باید دیشب رفته باشیم.»
باز هم ماتی حرف نزد، و(ایتن) که هوسی گنك وادارش می کرد که این ساعت رقت‌انگیز آخرین‌را خوش باشند، به‌بی‌ترتیبی گفت: راستی مضحك نیست که مابجز زمستان پارسال ، دیگر باینجا نیآمدیم ؟ »
(ماتی) جواب‌داد : آخرمن‌هم که‌زیاد باینجانمی آمدم.»
گفت: همینطورست. »

بسرجادهٔ(کربری) رسیده‌بودند ومیان تابش‌سپید ومبهم‌بنای کلیسیا و پردهٔ مشکی صنوبـر های خانهٔ (وارنم) ، سرازیری در جلوی آنها ، بی‌آنکه سرسرکی در تمام درازی آن باشد، امتداد می‌یافت . انگیزه‌ئی غریب (ایتن) را واداشت که بگـوید : دلت می‌خواهد همین حالا ترا بآن پائین ببرم؟»
بزورلبخندی زد. : نمی‌فهمم، وقت که نداریم! »
ـ خیلی وقت‌داریم. بیابرویم !» اکنون یگانه آرزویش این‌بود که

لحظه‌ئیرا که مـی‌خواست‌سر اسب را بسوی (فلاتس) بگـرداند ، بپس بیندازد .

(ماتی) بلکنت گفت : اما آن دختر. آن دختر دم ایستگاه منتظر است . »

ـ باشد، طوری‌نیست. اگر اومنتظر نشود، آنوقت ماباید منتظرش بشویم. بیا! »

لحن آمرانهٔ صدایش‌ظاهراً (ماتی)را مطیع‌ساخته‌بود، وهنگامی که (ایتن) پائین پرید وخواست اورا درپیاده‌شدن کمك‌بکند، اوفقط باتظاهر مبهمی که بنارضائی‌می کرد، گفت : آخراینجاها که‌سرسرك‌نیست.»

ـ چرا، هست! صاف آنجازیر صنوبرها. »

پوست خرس‌را روی اسب‌که بشکیبائی درکنار جاده ایستاده وکلهٔ اندیشناکش آویزان بود، انداخت. آنگاه‌دست (ماتی)راگرفت واورا در پشت‌سرش بسوی سرسرك کشاند .

(ماتی) فرمان بردار، درروی‌سرسرك‌نشست و(ایتن) در پشت‌سرش نشست و باندازه‌ئی باو نزدیك بود که موهای‌او صورتش می‌روفت.

(ایتن) فریاد کرد: آماده‌ئی، (مات) ؟» گوئی‌پهنای جاده میان‌آنها فاصله‌می‌انداخت.

(ماتی) سرش‌را برگرداند وگفت: خیلی تاریکست. حتم داری کـه چشمهابت می‌بیند؟ »

(ایتن) بتحقیرخندید: باچشمهای‌بسته‌هم‌می‌توانم ازاینها بائین‌بروم!» و(ماتی) بااو خندید، انگاری‌بی‌پروائی اورا دوست می‌دارد. مع‌هذا(ایتن) لحظه‌ئی درنك‌کرد وچشمهایش‌بپائین‌ماهور درازکشیده شده‌بود، زیرا که این‌ساعت، یکی‌از پریشان‌ترین ساعت‌های آن شب‌بود: ساعتی‌که روشنی آخرین عرش بالائی باشب افتان درهم می‌شد وبصورت لکه‌ئی درمی‌آمد که‌بنشانهای زمینی تغییر هیأت می‌بخشید و فواصل‌را تحریف می کرد.

(ایتن) فریاد کرد: حاضر!»

وسرسرك با پرشی راه افتادو آنها در تاریکـی‌پرواز کردند، و همچنانکه پیش می رفتند سرعت ونرمی می‌یافتند وشب تهی درجلوپایشان دهان می‌گشود وهوادر برگوششان بسان ارغنونی می‌خواند.

(ماتی) کاملاآرام نشسته بود، اما همینکه به پیچی‌که پای تپه بودو

نارون گنده بازوی مرك آورش را در آنجا دراز می کرد، رسیدند، (ایتن) پنداشت که (ماتی) بلرز خودش را باو نزدیك تر چسباند.

درحالیکه نارون را بسلامت دور می زدند واز سراشیب دومین سرازیر می شدند، (ایتن) بشعف فریاد کرد: (مات)، نترس!» وهنگامیکه به زمین هموار آن پائین رسیدند و سرعت سرسرك کاستن گرفت، (ایتن) شنید که (ماتی) خنده‌ئی از سرخوشی سرداد.

از سرسرك پائین جستند وشروع کردند که پیاده بنوك تپه برگردند. (ایتن) بایك دست سرسرك را می کشید ودست دیگرش رادور بازوی (ماتی) حلقه کرده بود.

باخنده‌ئی پسرانه پرسید: می ترسیدی که بنارون بخوریم؟»

(ماتی) جواب داد: من که گفتم وقتی باتوهستم اصلا نمی ترسم.»

خوشی غریب حال (ایتن) اورا بمبالغه و گزافه گوئی واداشته بود.: اما دم نارون جای ناقلائی است. اگریك ذره کج بشویم دیگر از آن پائین بالا نخواهیم آمد. اما من می توانم فاصله ها را بقدر مو اندازه بگیرم ـ وهمیشه هم می توانستم.»

او بزمزمه گفت: من که همیشه می گویم چشمهای توهیچوقت اشتباه نمی کند ...»

خاموشئی ژرف پابپای شبانگاه بی ستاره فرو افتاده بود وآنها بی آنکه سخنی بگویند بهم تکیه داده بودند؛ اما درهرقدمی (ایتن) بخودش می گفت: این آخرین باریست که ما برای همیشه دو تائی گردش خواهیم کرد.»

بآهستگی بفراز تپه رسیدند. همینکه بجلوخان کلیسا رسیدند، (ایتن) سرش راخم کرد تا از (ماتی) بپرسد: خسته‌ئی؟» واو که بسرعت نفس نفس می زد، جواب داد: خیلی عالی بود!»

(ایتن) بافشار دستش او را بسوی صنوبر ها راند: گمان کنم این سرسرك باید مال (ندهیل) باشد. بهرحال من آنرا سرجایش می گذارم.» سرسرك رابدم خانهٔ (وارنم) راند وآنرا به پرچین تکیه داد. همینکه راست می شد ناگهان احساس کرد که درمیان سایه‌ها (ماتی) نزدیك اوست.

(ماتی) بانفس پس رفته زمزمه کنان گفت: همین جا (ندوروت) همدیگر رابوسیدند؟» ودستهایش رابدور اوبست. لبهای (ماتی) که در پی لبهای

او کورمال می کرد، برروی چهره‌اش سرید، و(ایتن) بوجد شگفت‌انگیزی اورا قایم دربغل گرفت.

(ماتی) بلکنت گفت :خدا حافظ ـ خدا حافظ.» واز نو اورا بوسید.

صدای (ایتن) باهمان فریاد قدیم شکست : اوه ،(مات) ،نمی‌توانم ترا رها بکنم!»

(ماتی) خودش رااز بغل اودرآورد و (ایتن) صدای‌هق‌هق گریه‌اش را شنید. (ماتی) شیون می کرد: اوه، منهم نمی‌توانم!»

ـ (مات) ، چکار بکنیم ؟ چکار بکنیم؟»

همچون طفلان ازدستهای‌همدیگر آویختند و بدن(ماتی)ازهق‌هق‌های سخت گریه‌می‌لرزید. درمیان خاموشی‌غروب صدای ساعت کلیسیاراشنیدند که ساعت پنج‌را می‌زد.

(ماتی) فریاد کرد: اوه، (ایتن) ، وقتش شده!»

(ایتن) او را ببغل خود راند : وقت چه شده ؟ خیال می کنی که می گذارم بروی؟»

ـ اگر به‌ترن‌نرسم، آنوقت کجا بروم؟ »

ـ اگر به‌ترن برسی ، آنوقت کجامی‌روی ؟»

(ماتی) خاموش‌ایستاده بودودستهای سرد وسستش‌دردستهای(ایتن) قرار داشت.

(ایتن)گفت : اصلا فایدهٔ اینکه هر کداممان بیك‌راهی برویم ،بدون اینکه پهلوی‌هم‌باشم ،چیست؟»

(ماتی) بیحرکت‌ماند،گوئی‌صدای‌اورا نشنیده بود . سپس‌دستهایش را ازتوی‌دستهای(ایتن) قاپید و بازوهایش‌را بدورگردن‌او بست وگونهٔ‌نم زده‌اش را ناگهان بچهرهٔ او چسباند : (ایتن) ! (ایتن)! دلم می خواهد دوباره مرا پائین ببری ؟»

ـ پائین کجا ؟»

نفس‌نفس‌می‌زد: سرسرك . زودباش،آنوقت دیگر بالانخواهیم آمد.»

ـ (مات)، منظورت چیست؟»

لبهایش رابگوشهای(ایتن) چسباندکه بگوید: صاف بنارون گنده. توگفتی که می توانی. آنوقت دیگر ازپیش همدیگر نمی‌رویم.»

ـ نمی فهم ، از چه حرف می زنی؟ دیوانه‌شده‌ئی!»

ـ دیوانه نشده ام ؛ اما اگر تو از پیشم بروی دیوانه می‌شوم.»
نالید: اوه ،(مات)،(مات) ...»
حلقهٔ بازوهایش‌را بدور گردن(ایتن) تنك‌تر کرد. صورتش بصورت او چسبیده بود.
ـ (ایتن)، اگر از پیشت بروم، بکجامی توانم بروم ؟ نمی دانم تنهائی چطور زندگی بکنم .[هیچکس مثل تو بامن مهربان نبود . آن دختر غربتی توی‌خانه‌می آید...وتوی تختخواب‌من که شبها در آن بیدار می نشستم و بصدای پای‌تو که از پله ها بالامی آمدی ، گوش می‌دادم ،می‌خوابد...»
این الفاظ گوئی پاره‌های قلب (ایتن) بود. با آنها تصویر منفور خانه‌ئی را که‌می‌خواست بآن بر گردد ـ پله‌هائی که‌هرشب‌از آنهامی‌بایستی بالا برود، و وزنی که‌در آنجامنتظراو خواهدبود ـ درنظرش جان گرفت. وشیرینی اعتراف (ماتی) وشگفتی وحشی ازاینکه بالاخره دریافته‌بود که آنچه برای اورخ نموده‌بود، بر سر (ماتی)هم‌آمده‌بود، آن‌تصویر دیگر راتنفرآور و زندگی دیگر راتحمل‌ناپذیر می‌ساخت...
هنوز هم ازمیان هق هق گریهٔ‌او درخواستش را می شنید، امادیگر درخواست‌او برایش‌مفهوم نبود.
کلاه (ماتی)ازسرش‌افتاده بود و(ایتن) داشت موهایش را نوازش می کرد . دلش می خـواست که‌احساس‌موهای اورا بدرون دست خـود بیاورد،بنحویکه این احساس مانند تخم زمستانی درکف دستش بخوابد. یکبار دیگردهان (مـاتی) را یافت و بنظرش‌می‌آمد که دوتائی لب چشمه درزیر آفتاب‌سوزندهٔ‌خرداد ماه ایستاده‌اند. اماگونه اش گونهٔ‌او را لمس کردو گونهٔ (ماتی) سردوتر بود واوجادهٔ شب زدهٔ (فلاتس) رادید وسوت ترن را در آن دور شنید .
صنوبرها آنها را درسیاهی وخاموشی پیچیده بودند. آنها بایستی توی‌تابوت هایشان درزیرخاك باشند.(ایتن) پیش خودش گفت: شایدمثل اینست...» وسپس دوباره :پس‌ازاین دیگرچیزی حس نخواهم کرد...»
ناگهان صدای شیههٔ‌اسب‌رادرجاده‌شنید، وفکر کرد: تعجب کرده‌چرا خوراکش را نمی دهم ...»
(ماتی) درحالیکه ازآستین اومی کشید ،زمزمه کرد: بیا!»
تندی افسردهٔ(ماتی) او را در فشار گذاشت ؛(ماتی) بنظر او آلت

مجسم تقدیر بود . سرسرك را بیرون کشید ودرحالیکه‌مثل مرغ شب‌چشمك می زد، ازسایهٔ صنوبر ها به تیرگی شفاف‌فضای باز آمد . سراشیب جلوی آنهامتروك بود. همهٔ مردمان (استارك‌فیلد) سرشام بودندودیاری‌ازفضای باز خان کلیسیا عبورنمی کرد. آسمان که از ابرهائی که نوید گرمی هوا را می داد ، شکم داده بود ،مثل وقت توفان های‌تابستانی درپائیـن سر آویخته بود.(ایتن)چشمهایش‌رابخیرگی درتاریکی دوخت ، ودوتاتی کمتر ازمعمول مشتاق وتوانا بنظرمی آمدند.

(ایتن)جایش‌را روی‌سرسرك گرفت‌و(ماتی)برفوردرجلوی‌او نشست. کلاهش‌توی برفها افتاده‌بودولبهای(ایتن) درلای‌موی های‌او بود.(ایتن) پایش را درازکرد، پاشنه هایش را بطرفین راند تا از سریدن سرسرك جلوگیری بکند وسر(ماتی)را میان دو دستش‌خم کرد . آنگاه بناگهان جست بالا.

به (ماتی) فرمان‌داد: پاشو.»

آهنك صدایش جوری بود که(ماتی) همیشه اطاعت کرده بود ،اما این بار در جایش دولاشد وبتندی تکرار کرد : نه ، نه نه!»

ـ پاشو!»

ـ چرا؟»

ـ من‌می‌خواهم جلو بنشینم.»

ـ نه،نه! اگرجلو بنشینی‌پس‌چطورمی‌رانی؟»

ـ لازم نیست برانم. همینطور توی‌جاده پائین می رویم.»

بزمزمه‌های خفه‌ئی سخن می گفتند ، گوئی شب بسخنانشان گوش می‌داد .

(ایتن) باصرارگفت: :پاشو! پاشو !»؛ امااوهی‌تکرارمی کرد : چرا می خواهی درجلو بنشینی ؟»

بلکنت جواب داد:چونکه‌من- چونکه‌دلم می‌خواهد تومرابگیری.» واو را روی‌پاهایش نگه‌داشت. گوئی جوابش (ماتی) را راضی کرده‌بود، یاکه اوبه نیروی صدایش‌تسلیم شده بود.(ایتن)خم‌شدودرپی راه‌های‌قرص ولغزان که‌بتوسط‌سرسرك‌بازان‌پیشین‌درمیان برف‌درست‌شده‌بود،درتاریکی گشت وغلتك‌ها را بدقت میان‌دولبهٔ سرسرك گذاشت. (ماتی) ایستاده‌بود، (ایتن) با پاهای جمع شده‌درجلوی سرسرك نشست ؛آنگاه او بجلدی در

پشت سرش قوز کرد و بازوهایش را بدور کمر او بست . نفس(ماتی) در پس گردنش دوباره او را بلرز واداشت، وتقریباً از جایش برجست. اما فوراً راه‌دیگر را بیادآورد .حق با(ماتی) بود: این کار بهتر ازجدائی بود. بعقب برگشت ودهان(ماتی)را بسوی دهان خود کشاند...

همینکه آغاز کردند،(ایتن) صدای شیههٔ اسب‌راشنیدوصدای آرزومند وآشنای اسب وهمهٔ تصویرهای درهمی که بهمراه‌خودآورد، تا اولین پیچ جاده بدنبال او می رفت . درمیان راه یك افت ناگهانی و بعد یك خیز و پس‌از آن‌یك صعودطولانی هذیانی دیگر رخ داد .همینکه آنها بال گرفتند- چونکه بنظرش می‌آمد که حقیقة دارند پرواز می کنند - و در میان‌شب ابری‌رو ببالارفتند،(استارك‌فیلد) بیکران در زیر پایشان پیدا بود ،وچون خالی درفضا نابود می شد... آنگاه نارون گنده درجلویشان سبزشد که درسر پیچ‌جاده بانتظارشان بود و(ایتن) از میان‌دندانهایش گفت :می‌خوریم بآن؛ می‌دانم ، می‌خوریم بآن...»

همچنانکه بسوی درخت پرواز می کردند،(ماتی) بازوهایش‌را قایم تر بدور اوفشار می‌داد و بنظر می‌آمد که همهٔ خون اودر رگهای (ایتن) جمع‌شده بود.یکی دوبارسرسرك درزیرپایشان چرخ خورد.(ایتن) بدنش راازیب کردتاسرسرك‌را بسوی‌نارون براند، درحالیکه‌متصل‌پیش‌خودتکرار می کرد : می‌دانم بآن می‌خوریم .» ؛ جملات کوچکی که (ماتی) گفته بود، در سرش می دوید ودرهوا جلویش‌می رقصید . درخت گنده بزرك تـرو نزدیك‌تر می‌شد ودرآن‌حال که‌بآن نزدیك می‌شدند،(ایتن) اندیشید:منتظر ماست ؛مثل اینکه خودش می‌داند.» اما ناگهان صورت زنش با خط های پیچیدهٔ هیولاوش‌آن میان‌او و هدفش حائل شد واو حرکتی غریزی کرد تا آنرا از سرراهش دوربکند.سرسرك بواکنش پیچید ،اماآودوباره‌آنرا راست کرد، وبخط مستقیم انداخت ،وبسوی‌تودهٔ برآمدهٔ سیاه‌راندش .در لحظهٔ آخرین هوا چون میلیون هـا سیم آتشناك ازپهلوی او رد شد ؛ و آنگاه نارون...

آسمان هنوزضخیم‌بود، اما(ایتن)صاف‌بآسمان‌نگاه کرد ویك‌ستاره دیدوبنحوی مبهم کوشید که حدس بزند که‌آیا آن‌ستاره‌شعرای‌یمانی بود یا - یا-این کوشش‌اورا فرسود وپلك‌های‌سنگین اش رابربست واندیشید که خوابش می برد ... خاموشی آنچنان ژرف بود که اوشنید که حیوانی

درنزدیکی‌اش درزیر برف ، می جنبد. آن‌حیوان صدای ضعیف و ترسیدهٔ جیرجیری می کرد ـ مثل موش‌صحرائی ـ واوبسستی‌درشگفت شده بود که لابـدآن حیوان آزار دیده. آنگاه فهمید کـه حیوان بـایستی دررنج ودرد باشد : چنان‌درد پرعذابـی کـه بنظرش می آمـد کـه بنحوی اسرارآمیز آن درد را درتـن خودش حس مـی کند . بیهوده کـوشید که خودش‌را بسوی آن صدا بغلتاند وبازوی‌چپش‌را در میان برف دراز کرد. واکنون گوئی که آن‌صدای جیرجیررا بعوض‌شنیدن، حس می کند ؛ بنظرش می آمدکه صدا اززیر کف دستش که روی شئی نرم وجهنده‌ئی آرمیده‌بود بیرون‌می آید. اندیشهٔ‌اینکه‌حیوانی‌رنج‌ببرد، برایش‌تحمل‌ناپذیر بود و کوشید تابرخیزد ونتوانست‌چونکه‌خرسنگی‌ـ یاتودهٔ سترك‌دیگری‌ـ ظاهراً روی اوقرار داشت. اما بدقت بادست چپش‌بناخن زدن‌اطراف‌ادامه داد، باین فکر که‌ممکنست بآن حیوان کوچولو دست بیابد و کمکش‌بکند؛ وناگاه دانست که آن شئی نرمی که‌لمس کرده بود ،موهای(ماتی) بود و دستش روی صورت (ماتی)بود.

خودش‌راروی زانوهایش کشاند و بارغول پیکری که رویش بود، همینطور که‌تکان‌می‌خورد، بااوحرکت می کرد ودستش روی صورت(ماتی) پیش تر و پیش تـر رفت و حس کرد کـه صدای « من من » از لبهای (ماتی) است ...

صورتش‌را بصورت اورساندوگوشش رانزدیك دهان او برد ودر تاریکی چشمهایش را دید که‌بازبود وشنید که نام او بلبهایش‌بود.

بناله گفت:اوه،(مات)،خیال کردم‌بآن‌خوردیم.» ؛ ودرآن دوردرنوك تپه‌صدای شیههٔ اسب‌را شنید واندیشید: باید خوراکش را بدهم...»

. . . . . .

. . . . . .

. . . . . .

همینکه من‌وارد آشپزخانهٔ(فروم) شدم، آن‌صدای وزوز ناراضی‌قطع شد و نتوانستم حدس‌بزنم از آن دوتا زنی که آنجا نشسته بودند، کدامیك صدا می کرد .

هنگامی که بدرون آشپزخانه‌رفتم، یکی‌از آنها هیکل‌دراز استخوانیش را ازروی صندلی بلند کرد، البته‌نه بخاطر اینکه بمن‌خوشآمد بگوید-زیرا که‌فقط نگاه کوتاه شگفت‌آمیزی بسوی من‌انداخت- بلکه‌فقط برای‌اینکه سرگرم آماده کردن غذا بشود که غیبت (فروم) بتأخیر انداخته بود. یك پوشش قلمکاری وارفته ازدوشش آویزان بود و دسته‌های موی خاکستری نازکش ازروی پیشانی بلندش بیکسو رانده‌شده ودرپشت بتوسط‌یك‌شانهٔ شکسته بسته شده بود. چشمهای مات زردی داشت که هیچ چیزی آشکار نمی کرد و هیچ انعکاسی نداشت و لبهای‌باریکش بهمان رنك‌مات‌چهره‌اش بود .

زن دیگر خیلی کوچك‌تر و باریك‌تر بود . نزدیك بخاری توی یك صندلی مبلی‌غنوده بود وهنگامیکه من‌آمدم تو، اوبچابکی سرش‌رابسوی من‌برگرداند بی‌آنکه بدنش‌بااین حرکت‌تکانی‌بخورد.موهایش‌بخاکستری موهای‌آن زن دیگرمی‌مانست، چهره‌اش بیخون و پرچین اما کهربائی فام بود که سایه‌هائی تیره بینی‌اش‌را تیز جلوه می‌داد و شقیقه‌هایش را گود می‌ساخت. درزیر لباس‌بیقواره‌اش، بدنش بیحرکتی‌سستی داشت،وچشمهای مشگی‌اش نگاه خیره و روشن عجوزه‌واری داشت کـه بعض وقتها حاصل بیماری ستون فقرات است.

حتی در چنین‌نقطهٔ دور افتاده آن سامان ، آشپزخانهٔ (فروم) جای محقری بنظرمی‌آمد. بجز صندلی‌زن سیاه‌چشم که مثل یك یادگار خاك

گرفتهٔ تجملی بود که در حراج خریده شده باشد، اثاثهٔ آنجا بسیار بدقواره بود. سه‌تا بشقاب چینی زبر و یك‌شیران نوك‌شکسته روی‌میز چربی که با نوك چاقو خط خطی شده‌بود، قرار گرفته بود ویك جفت صندلی با نشیمن کاهی ویك گنجهٔ مطبخ‌فکنسی ازچوب کاج رنك‌نشده در جلوی‌دیوار گیجی قرار داشت .

(فروم) گفت : اوه، اینجا چقدر سرد است! لابدآتش خاموش‌شده.»
در حالی که همچنانکه دنبال من می‌آمد نگاهی پوزش آمیز بگرد خود می‌کرد .

زن بلند قد که بسوی گنجه رفته‌بود، باو محل‌نگذاشت؛ اما دیگری ازصندلی پشتی‌دارش بصدای بلند و نازك شکوه‌آمیزی جواب داد: همین حالا تازه آتش روشن‌شده . (زینا) خوابش‌برد و خیلی خوابید ومن‌خیال می‌کردم پیش‌از اینکه بتوانم بیدارش‌کنم تاآتش را درست‌بکند، ازسرما مثل‌چوب‌خشك‌می‌شوم. »

آنگاه فهمیدم اوبود که هنگامی که ما وارد می‌شدیم، داشت صحبت می‌کرد .

زن‌دیگر که تازه‌داشت با ته‌ماندهٔ کلوچهٔ گوشتی در یك‌بشقاب‌چرب بسوی میز می‌آمد، بار اشتها کورکن خودرا روی میز گذاشت، بی‌آنکه باتهامی که باو واردآمده بود، ظاهراً توجهی کرده باشد.

همچنان که پیش می‌آمد (فروم) جلویش ایستاد ؛ آنگاه بمن نگاه کرد و گفت: زن من (خانم فروم)» پس‌ازلحظه‌ئی‌دیگر در حالیکه بسوی هیکلی که روی‌صندلی مبلی نشسته بود سر بر می‌گرداند ، اضافه کرد : و خانم (ماتی‌سیلور) ... »

. . . . . .

خانم(هیل) بیچاره خیال کرده‌بود که من‌در(فلاتس) گم‌شده ودرزیر تودهٔ برف‌مدفون گشته‌ام وهنگامی که صبح‌روز بعدمرا سالم یافت بقدری راضی وخوشحال شد که احساس‌کردم این‌خطر سبب شد که چندین مرتبه محبت و لطف‌او نسبت‌بمن زیادبشود.

وقتیکه خانم(هیل) وخانم (وارنم) فهمیدند که پیراسب(ایتن‌فروم)، درمیان‌سوزو برف زمستانی، مرابه‌چهارراه (کربری) برده‌و آورده بود، غرق حیرت شدند ؛ و حیرتشان افزون‌تر شد هنگامیکه شنیدند که ارباب

اسب پیر مرا برای بیتوته کردن شب بخانهٔ خود برده بود.

ازخلال گفته‌های تعجب آمیز و شگفت آور آنان، کنجکاوی نهانی آنها را برای اینکه بفهمند آن شبی که درمیان خانوادهٔ (ایتن‌فروم) بودم، چه اثری درمن گذارده بود، احساس کردم، و حدس زدم که بهترین راه برای اینکه کف نفس و سکوت آنها را درهم بشکنم اینست که بگذارم آنها بکوشند که ازمن‌حرف بکشند. بنابراین بلحنی‌رسمی‌فقط بگفتن این بس کردم که بگویم (ایتن) بامهربانی زیاد ازمن پذیرائی کرده بود دراتاقی درطبقه زیرین که ظاهراً در روزهـای خوش زندگیش اتاق کارش بود، تختخوابی برایم آماده کرده بود.

خانم (هیل) اندیشناك گفت: خوب، در همچو توفانی(ایتن) دیده که بجز اینکه شما را بخانهٔ خودش ببرد، چاره‌ئی ندارد ـ اما خیال می کنم اینکار برای (ایتن) خیلی سخت بوده. شك ندارم که شما اولین غریبی هستید که دراین بیست‌ساله بخانهٔ (ایتن) قدم گذاشته‌اید. او آنقدر متکبر است که حتی دوست نمی‌دارد که قدیمی‌ترین دوستهایش‌را بخانه‌اش ببرد؛و فکر نمی کنم که دیگر کسی غیر ازمن ودکتر بتواند ...»

جرئت کردم بگویم: خانم (هیل)، شما هنوز هم بخانهٔ او می‌روید؟»

ـ پس از آن حادثه که بنابود من تازه‌عروس بکنم، خیلی بآنجا می رفتم؛ اما بعد از مدتی دیدم که آنها از دیدن من حالشان بدتر می‌شود. و بعد کارهای دیگری پیش آمد و دردسرهای خودم ... اما اغلب نزدیکی‌های عید و یك بار هم‌تابستان بآنجا می‌روم. فقط همیشه سعی‌می کنم یك روزی پیش آنها بروم که (ایتن) عقب‌کاری رفته باشد. منظرهٔ آن‌دوتازن که آنجا نشسته‌اند، خیلی‌غمناك است ـ اما وقتی (ایتن) بدور و ور خانهٔ‌لختش نگاه می کند، حالت‌صورتش دل مرا آتش می‌زند... می‌دانید، من هنوز می‌توانم روزهای پیش ازاین دردسرها وآن وقتی راکه‌مادرش درآن‌خانه‌بود، بیاد بیاورم.»

تا این وقت خانم (وارنم) باتاقش رفته‌بود، ودخترش و من پس از شام درگوشهٔ خلوت و غمزدهٔ تالار منزل که با صندلی‌های موی دم اسب زینت شده بود، بتنهائی بصحبت نشسته بودیم. خانم (هیل) نگاهی پرسنده بمن انداخت، گوئـی می کـوشید بفهمد کـه حدسیات من تـا چه حد بود؛ و من‌خیال کردم که اگر او تاکنون دراین‌باب خاموش نشسته بود

بسبب این بود که در اینمدت انتظار کسی را می کرد که آنچه‌را که خودش تنها دیده‌بود، اوهم دیده‌باشد .

صبر کردم تا اعتمادش نسبت بمن قوی‌تر بشود، آنگاه گفتم : بلی، خیلی باعث تأسف است که هرسه تا باهم دریك‌جا هستند.»

ابروهایش‌را بملایمت باخمی دردآلود درهم کشید: از همان اول هم خیلی بدبود. من توی خانه‌بودم که آنهارا آوردند- (ماتی‌سیلور)را توی همان اتاقی که شما می‌خوابید، گذاشتند. من و او باهم خیلی دوست‌بودیم و بنا بوددر بهارینگهٔ‌عروسی‌من بشود...وقتی که آوردندش،من‌پیشش‌رفتم‌وهمهٔ شب‌را بیدار نشستم. باو دوا دادند که دردش ساکت بشود، و تا دم صبح چیزی نمی‌فهمید، و آنوقت طرف‌های صبح ناگهان مثل‌همیشه بیدارشد و باچشمهای درشتش راست‌راست بمن‌نگاه کرد و گفت ... اوه، نمی‌دانم‌چرا دارم اینهارا بشمامی گویم.» وگریه کنان حرفش‌را برید .

عینکش‌را برداشت‌وآنراخشك کردودوباره بادست‌لرزان‌بچشمهایش گذاشت و دنبالهٔ صحبتش‌را گرفت : روز بعد معلوم‌شد که(زینا)، (فروم) و (ماتی)را بعجله جواب کرده‌بود، برای‌اینکه یك دختر کلفت گرفته بود که بخانه‌شان بیآورد؛ ومردم اینجا بالاخره نتوانستند درست بفهمند که (ایتن) و(ماتی) که باید درراه باشندتا به‌ترن برسند؛ چرا در سرازیری سرسرك بازی می کردند ...

من‌خودم‌هم نفهمیدم که آنروز(زینا) چه‌فکری می کرد- و هنوز هم نفهمیده‌ام. هیچکس ازفکرهای (زینا) خبرنداشت. بهرحال وقتی کـه خبر باورسید، فوراً آمدو تاخانهٔ‌کشیش که (ایتن) را بآنجا بردند، پهلوی‌او بود وهمینکه دکترها گفتند که (ماتی) می‌تواند تکان بخورد، (زینا) عقب او فرستاد و بخانهٔ خودشان بردش.»

- وازآن‌وقت تا حالا (ماتی) آنجاست ؟»

خانم(هیل) فقط جواب‌داد: جای‌دیگری نداشت که برود.» و قلب من از اندیشهٔ درد اجبار واضطرار بیچاره‌ها فشرده‌شد .

خانم(هیل) دنبال حرفش‌را گرفت: بله، اوآنجاست و(زینا) برای‌او و (ایتن) ، هردو ، تا آنجا که دستش برسد ، کار می کند. راستی معجز بود که با وجود اینکه (زینا) ناخوش بود- همینکه خبر باورساندند ازسر

جایش بلندشد. نه‌اینکه دوا ودرمان را ول کرده باشد ـ برای اینکه‌ازهمان وقت‌هم گاهی مریض‌شده؛ بلکه قوتی در او پیداشدکه از آن دو تا مدت بیست‌سال و اندی پرستاری کرد درصورتیکه پیش‌از اینکه این حادثه پیش بیآید، او خیال می کرد که حتی نمی‌تواند بخودش‌هم برسد.» ـ

خانم(هیل) لحظه‌ئی تأمل کرد، ومن‌هم خاموش در تصویری که از حرفهای او ساخته بودم ، غرقه می خوردم . بزمزمه گفتم : برای همه‌شان وحشتناك‌است .»

ـ بله: خیلی بداست. وهیچکدامشان‌هم‌راحت نیستند.اما(ماتی)پیش از این‌حادثه خیلی آسوده بود ؛ من هرگز آدمی بشیرینی او ندیده‌بودم ، اما اوخیلی رنج برده ـ وهمیشه‌هم وقتی مردم می گویند اواوقات‌تلخی می کند، همین‌رامی گویم. (زینا)، مثل همیشه دمدمی است. اما با (ماتی)خیلی خوش تا می کند ـ خودم این‌را دیده‌ام. ولی بعض‌وقتها دوتائی بهم‌می تازند. ودیدن صورت(ایتن) دل‌آدم‌رامی‌سوزاند... وقتیکه دعوای‌آنها را می بینم فکر می کنم که بیشتر ازهمهٔ آنها (ایتن) رنج‌می‌برد... بهرحال (زینا)زیاد سربسرش‌نمی گذارد، برای اینکه وقتش‌راندارد ... اما، خیلی باعث‌تأسف است.» آه کشان سخنش را کوتاه کرد : که آنها همه‌شان توی یك‌آشپزخانه حبس‌شده‌اند . تابستانها درروزهای خنك، (ماتی) رامی برند توی‌تالار یا توی‌راهرو و برای همه‌شان اینکار بهتر است... امازمستانها آتش همه‌شان را دورهم جمع‌می کند؛ وپول‌وپله هم‌ندارند که‌اتاقهای‌دیگر را تعمیر بکنند.»

خانم نفس‌عمیقی کشید، گوئی‌خاطرش‌ازچنین‌باری که‌مدتی درازبرآن سنگینی می کرد،آسوده شده‌بود ودیگر چیزی برای گفتن نداشت ؛ اما ناگهان انگیزهٔ اعتراف همهٔ آنچه که می‌دانست، اوراتکان‌داد .

دوباره عینکش‌را برداشت ، و در روی رومیزی منجوق‌دوزی شده بسوی‌من خم‌شد وبصدائی پست ادامه‌داد: تقریباً یك‌هفته بعد از آن حادثه بود که همه‌خیال می کردند دیگر(ماتی) مردنی است. خوب، من‌فکرمی کنم که‌خیلی بدشد که اوزنده‌ماند. یکبارهم این‌رابکشیش گفتم‌و اوازمن‌منزجر شد. آن‌روز صبح که (ماتی) بهوش آمد اوآنجا نبود... ومن‌می گویم که اگر(ماتی) مرده بود، شاید(ایتن) زنده می‌ماند؛ و بااین زندگی که‌آنها

حالا دارند، من هیچ فرقی‌میان‌این (فروم)هائی که توی خانه زندگی می‌کنندو (فروم)هائی که توی قبرستان خوابیده‌اند، نمی‌بینم؛ بجزاینکه آنجا درزیرخاك، آنهاهمه‌خاموش‌اند، ودرآن‌خانه‌زنهامجبورندجلوی زبانشان‌را بگیرند وخاموش باشند.»

پایان

اصفهان- ششم فروردین‌ماه هزار وسیصد و سی‌وشش

جوادامامی